

زنده باد وطن



اثر:
غزیرن سین

زنده باد وطن

نوشته‌ی :

عزیز بسین

ترجمه‌ی :

پروین صمیمی

ناشر :



تهران ناصر خسرو تلفن ۵۰۴۰۶

این کتاب در سه هزار نسخه به سرمایه مؤسسه مطبوعاتی
عقائمی در چاپخانه مردمبارز در آبانماه
هزار و سیصد و چهل و هفت پچاپ رسید

داستان زندگی خودم

(به عنوان مقدمه)

پدرم که بزرگ شده آنادولویکی از دهات ترکیه است در سن ۱۳ سالگی باستانبول آمده با مادرم که او نیز یکی از اهالی آنادولو بوده. و گویانکه مجبور بوده اند تا برای بوجود آوردن من چنین راه دور و درازی را طی کنند - ازدواج می کنند

از آنجائیکه انتخاب زمان در دست من نبود در بدترین زمان یعنی در یکی از روزهای خونین جنگ اول جهانی و بسال ۱۹۲۵ و باز چون انتخاب مکان نیز در دست من نبود لذا در یکی از جاهای اعیان نشین استانبول یعنی جزیره هیبلی متولد شدم...

این جزیره تقریباً محل ییلاقی طبقه اعیان و اشراف ترکیه است. ولی از آنجائیکه آنها نیز بدون فقرا امورشان نمیگذرد لذا خانواده های فقیری چون ما را پیش خود آورده ضمن کشیدن شاق ترین کارها نون بخور و نمیری به آنها میدهند.

با این گفته ها نمی خواهم خود را آدمی بدشانس بحساب آورم بالعکس افتخار می کنم که در خانواده ای فقیر که ۱۰۹۰

ملت ما را تشکیل می‌دهند چشم بدنیا گشوده‌ام . اسم را نصرت گذاشتند و این کلمه در عربی بنام کمک کننده است و با اصطلاح من کمک کننده‌ای بودم که از طرف خداوند پیدر و مادرم ارزانی شده بودم و این اسم برای من کاملاً اسم بامسمائی بود . و در حالیکه پدر و مادرم اصلاً امیدی بزنده بودن من و خودشان نداشتند، امیدشان را پروردگار بسته بودند .

همانطوریکه اسب‌ارت‌ها عادت داشتند بچه‌های ریز و ضعیف شانرا بدست خود از بین ببرند این کار را طبیعت در خانواده ما بدون دردسر انجام میداد اگر بطور مفصل برایتان تعریف کنم که چگونه ۴ برادر مرحوم تاب گرسنگی و تشنگی را نیاورده و یکی پس از دیگری جان بجان آفرین تسلیم نمودند ، پی خواهید برد که من در زنده بودن چقدر می‌توانم جون سخت باشم . برعکس جون سختی من، مادرم پس از ۲۶ سال زندگی برای آنکه دیگران مخصوصاً طبقه اعیان و اشراف بتوانند بهتر و بیشتر در این دنیا زندگی کنند دار فانی را وداع گفت . همانطوریکه میدانید وضع تجار در ممالك کاپیتالیست و وضع نویسندگان و طبقه روشن فکر در ممالك سوسیالیست نسبتاً خوب است . یعنی کسانی که طرز زندگی کردن و زنده ماندن را می‌دانند اگر نویسند، اندر ممالك سوسیالیست و اگر تجارند در ممالك کاپیتالیست سرمی‌برند .

و شما می‌توانید بدیوانگی من از آنجائی پی‌پیرید که وقتی بیش از ۱۰ سال نداشتم در مملکتی مثل ترکیه که از ازل کاپیتالیستی در همی داشته ذوق و شوق نویسندگی سرم زد و خوشمزه این جاست که در تمام خانواده من کسی که قادر به

خواندن و نوشتن باشد وجود نداشت .

پدم مانند تمام پدران دیگر که خیر خواه فرزندان شان هستند روپمن کرده گفتم:

— باباجون از حال اذوق و شوق تو در راه درستی به کارینداز که بعداً بتوانی با آن نون بخور و نمیری گیریاوری اگر از من می شنوی نویسندگی و شاعری را که جز رنج کشیدن و محروم بودن از زندگی چیز دیگری در بر ندارد از کلهات بیرون کن.

بدیختی این بود که هنوز قلم و کاغذی بدست نگرفته بودم که مرا خواه ناخواه بمدرسه نظام فرستادند .

در تمام طول عمرم آنچه را که می خواستم انجام بدم بآنها دسترس نیافتم و آنچه را هم که کردم بعداً خودم نه پسندیدم .

در حالیکه من می خواستم نویسنده شوم سر باز شدم ! علت آنهم این بود که در آن زمان بچه های بی بضاعت فقط می توانستند بطور شبانه روزی در مدرسه نظام درس بخوانند

در سال ۱۹۳۳ قانون انتخاب اسم فامیل در ترکیه بمورد اجراء گذاشته شد و هر کس مجبور بود اسم فامیلی برای خود انتخاب کند .

چون انتخاب اسم فامیلی برای هر کس آزاد بود بزودی کمبودهای فراوان هموطنان مان بروز کرد .

خسب ترین فرد مملکت اسم فامیلش را «دست باز» ترسو ترین فرد دنیا اسم فامیلش را «جسور» تنبل ترین فرد دنیا اسم فامیلش را «پرکار» گذاشت .

واژه مهمتر معلم ما که غیر از امضای خودش نمی توانست

چیز دیگری روی کاغذ بنویسد اسم فامیلش را «خوش نویس» گذاشت. ۱.
در آن زمان همه مثل مردم امروز جدیت می کردند با
انتخاب اسمی اروپائی رشد خودشان را نشان دهند. من مثل هر
غارتی که تا بحال نصیبی نبرده است و دلم هم نمی خواست نصیبی
بیرم. از اسم های اروپائی بی نصیب مانده کلمه «نسین» را بعنوان
اسم فامیل برای خود انتخاب کردم.

و این بدان جهت بود که وقتی دیگران مرا باین نام صدا
میکند بخود آمده بدانم در اطرافم چه می گذرد.

در سال ۱۹۳۸ افسر ارتش شدم یعنی در حقیقت ناپلثونی
دیگر زاده شد. هر افسر جوانی خود را ناپلثونی فرض کرده در
بعضی ها این بیماری ناپلثونی پس از مدتی بر طرف شده در بعضی
دیگر تا آخر عمر باقی می ماند.

مرض ناپلثون شدن در مملکت ما مرضی است مسری و همه گیر.

کسانی که باین مرض مبتلا میشوند فقط فتوحات ناپلثون
را در نظر گرفته بدون آنکه از شکست هایش یادی کنند دست
راستشان را بین دکمه های کتشان فرو برده در حالیکه نقشه دنیا
را در مقابلشان می گذاردند با خطوط قرمز رنگ، خطوطی در آن
کشیده پس از تسلط و استیلا بر آنها تازه در میآیند که دنیا چقدر
کوچک بوده و آنها خبر نداشته اند.

این بیماری اغلب با تب شدید نیز همراه بوده گاهی بیمار آن
بهذیان افتاده خود را تیمورلنگ، چنگیز، آتیل، آنبال،
مول تکه حتی هیتلر می دانند!

درست وقتی ۲۳-۲۴ ساله بوده و افسر جوانی بیش نبودم
هر روز از صبح تاشب صدها بار دنیا را فتح کرده روی نقشه بزرگ

دنیا علاماتى رسم مى کردم این بیماری دو سال تمام مرا آزرده و پس از آن بهبودى کامل يافتم .

وقتى بچه‌اى بیش نبودم درموقع بازی با همسالانم همیشه رل نویسنده را بمهده مى گرفتم . چون در ارتش غیر از قسمت‌هاى اداره ، پیاده ، زرهى ، مخاطبرات و خيلى چیزهاى ديگر از رشته نویسندگى خبرى نبود . در سال ۱۹۴۴ استعفا کردم و از ارتش بیرون آمدم . اما کسانى بودند که پس از ژنرالى شروع به کار نویسندگى و شاعرى نموده غیر از خودشان همه را مات مبهوت مى کردند خدا میداند پس از سپرى شدن ۵۰ سال از عمر يك نفر چگونه مى تواند شعر بگوید یا مقاله‌اى بنویسد .

بشغل نویسندگى از همان زمانى که افسر بودم شروع کرده و چون نمى توانستم با اسم خودم مقالاتم را بنویسم آنها را با اسم پدرم عزیز نسین منتشر کردم .

و این اسم ساختگى در اندك مدتى اسم اصلی من یعنى نصرت نسین را از خاطره ها زدوده و آنرا بدست فراموش سپرد .

در آن زمان مرا نویسنده جوان مى نامیدند . پدرم باریش سفید، پشتى خمیده در یکى از ادارات مشغول کار بود و گذشته از آنکه هیچ کسى او را عزیز نسین، قبول نداشت حتى گاهى نیز مشکلاتى برایش پیش میآوردند و پدرم تا زمانى که زنده بود موفق شد ثابت کند، که اسمش عزیز نسین است .

پس از آنکه کتابهايم بزبانهاى زنده دنیا ترجمه شد با مشکل دیگری روبرو شدم چون کسانى که مقدارى وجه بعنوان حق تألیف برایم مى فرستادند با اسم عزیز نسین بود و چون خود من نصرت نسین بودم نمى توانستم پولها را بگیرم

من هم مانند اکثر نویسندگان نویسندگی را با شاعری شروع کردم. ناظم حکمت شاعر عالی قدر ما در موقعی که اعتصاب غذا کرده بود شعرهای مرا خوانده گفت :

— شعرهای بدی می گوید بهتراست بنویسندگی بپردازد
این حرفهای گوهر بار ناظم حکمت درمن چنین حسی را
بیدار کرد که نکنه اونسبت بمن حسادت می کند !...
البته باید بگویم بعدها که شعر و شاعری را رها کردم بعلت
آن بود که احترام فراوانی به شعر قائل هستم و می خواهم آنرا
درهم نریزم .

متأسفانه فعلاً شعرای زیادی در سراسر مملکت مان داریم
که چون احترامی برای شعر قائل نیستند بسرودن شعر همچنان
ادامه میدهند .

به بزرگی صنعت شعر ایمان کامل دارم و میدانم کسانی
که شعرای بزرگی شده اند جدیت می کنند، نویسندگان بزرگی
شوند .

البته تمام این مطالب را برای خودم نمی گویم چه همانقدر
که در نویسندگی موفق بودم در کار شعر و شاعری نیز با عدم موفقیت
روبرو نبوده ام !...

البته شعرهای من از آن جهت مشهور شد که اغلب در زیر
آنها نام زنی نوشته می شد که در حقیقت اسم مستعار من بود !...
حتی با اسم مستعار من که نام زنی بود نامه های عاشقانه زیادی
نیز میرسید !..

از کودکی علاقه داشتم که داستانهای درام و تاجر انگیز
بنویسم . باین منظور اولین داستان خودم را در چنین مایه ای

نوشته بانجمنی دادم . رئیس بانجمن که معلوم بود اطلاعاتی در مورد نوشته‌های مختلف ندارد بجای آنکه زار زار برداستان من بگریه قاه قاه خندیده گفت :

- آفرین بر شما باز من ازین نوع داستانها برایمان بیارین
این یاس و ناامیدی در عالم نویسندگی ام هنوز که هنوز است
فراموش نشده است . بیشتر داستانهایم را که برای گریه کردن
مردم نوشته‌ام آنها را خندانده و بدین وسیله مرا فکاهی نویس
معرفی کرده است . اما حالا هم که سالها از آن زمان می‌گذرد
واقعا نمیدانم فکاهی نویسی چیست! .. فقط می‌توانم باندازه کمی که
از آن میدانم مطالبی برای شما بیان کنم . البته من بمرور زمان
فکاهی نویسم و اغلب در سوال دوستان و آشنایان که می‌پرسند
فکاهی نویسی چگونه هنری است بطور خیلی مختصر و مفید عرض
می‌کنم فکاهی نویسی مشکل ترین نوع نویسندگی است .

در سال ۱۹۴۵ با کمک دولت وقت و بدست عده‌ای از مردم
قشری که ما آنها را قشریون می‌نامیم بنای روزنامه‌ام که بنام تان
(tan) خوانده می‌شد ویران گردید و بعد از آن مدت‌ها بیکار
ماندم و در هیچ يك از مجلات و روزنامه‌ها کاری برای گذران
کردن نیافتم . و ناچار شدم بایش از ۲۰۰ اسم مستعار به مجلات
و روزنامه‌ها مطالب گوناگون بدهم . مطالب من در آن هنگام بیشتر
بصورت سرمقاله ، رپرتاژ ، لطیفه و رمانهای عشقی پلیسی بود .
نامهای مستعار من تا زمانی پابرجا بود که سردبیران
مجلات و روزنامه‌ها بهویت اصلی من پی نمی‌بردند و وقتی
که می‌فهمیدند آن اسم مستعار مال من است ناچار اسم مستعار دیگری
برای خود انتخاب می‌کردم .

ناگفته نماند که روی بسیاری از اسامی مستعار من اشتباهات زیادی رخ داده است مثلاً در همان زمان رمان کوچکی برای بچه‌ها نوشته نام نویسنده آن را داوود آتش، که اسم دو فرزندم بود گذاشتم. این کتاب بزودی مشهور شد و بیشتر از آن در کودکانها و دبستانها برای تدریس استفاده کردند. حتی جمعیت زنان که روزنامه مستقلی داشت با نویسنده آن که يك زن ۴۰ ساله بود مصاحبه نموده اطلاعات بیشتری در مورد آن کتاب در دسترس اعضای جمعیت گذاشت....

و باز مقاله‌ای که با اسم مستعار يك نفر فرانسوی نوشته بودم در اندك زمان مشهور شده بعنوان نمونه‌ای از هنر فکاهی نویسی فرانسه در یکی از نمایشگاهها خوانده شد.

باز مقاله‌ای با اسم مستعار يک نفر چینی نوشتم که بعنوان نمونه‌ای از فکاهی نویسی کشور چین قلم داد شد.

البته مدتی را که نتوانستم با نویسندگی مخارج بچه‌ها را تأمین کنم مغازه‌های بقالی، اغذیه فروشی و عکاسی باز کرده حتی مدتی هم حسابدار شرکتی شدم ولی با کمال تأسف دریافتم اینها کارهایی نیست که من بتوانم آنها را انجام دهم. بخاطر بعضی از نوشته‌هایم ۵/۵ سال بزندان محکوم شدم که ۶ ماه از این دوره بعلت مقاله تندی بود که در باره ملکه فاروق پادشاه مصر و یکی از سران کشورهای دیگر نوشته بودم.

آنها بوسیله سفرای خود مرا تحت تعقیب قانونی قرار داده بزندان انداختند.

از زن اول خودم ۲ فرزند و از زن دوم نیز ۲ فرزند دارم که روی هر فقه ۴ فرزند میشوند.

وقتی در سال ۱۹۴۷ برای اولین بار توقیف شدم، پلیس ضمن ۶ روز بازجویی می‌رسید :

— نام اصلی کسی که نوشته‌هایش با اینهمه اسم مستعار چاپ می‌شود چیست ؟
 باور کنید آنها اطمینان نداشتند که من خودم آنها را می‌نویسم .

دو سال بعد از آن قضیه کار بر عکس شد بدین ترتیب که پلیس هرچه نوشته با نام مستعار بدست می‌آورد بحساب من می‌گذاشت . و من ناچار بودم زمانی با کوشش هرچه بیشتر ثابت کنم که مثلاً فلان نوشته را من ننوشته‌ام و زمانی جدیت کنم که آن نوشته مال من است !

حتی روی دشمنی، پلیس ۱۶ ماه مرا بجهت نوشته‌ای که عده‌ای شهادت داده بودند مال من است بزندان انداخت .
 وقتی برای اولین بار ازدواج کردم من و زنم از زیر شمشیرهای برهنه دوستان اصرام گشتیم و وقتی بازن دوم نامزد شدیم حلقه‌های نامزدی را از پشت میله زندان در دست هم کردیم...
 متوجه می‌شوید که نویسندگی چندان شغل مهمی نیست !...
 قبل از اینکه وارد زندان شوم آدم لاغری بشمار می‌آمدم ولی چون در زندان غیرارحوردن و خوابیدن کاری نداشتم بزودی چاق شدم .

در سال ۱۹۵۶ در مسابقه فکاهی نویسان که در ایتالیا برگزار شده بود شرکت کرده برنده مدال طلا شدم . و از آن‌روز به بعد بود که تمام روزنامه‌ها و مجلات که بهیچوجه راضی نمی‌شدند اسم اصلی ام را روی مقالاتم بگذارند ، آمادگی خود را برای

این کار اعلام داشتند .

ولی دیری نپائید که دوباره اسم مرا از روزنامه‌ها زدند و مجبور کردند که در سال ۱۹۵۷ باز برنده مدال طلا شوم . پس از آن دوباره اسم در روزنامه و مجلات دیده شد .

در سال ۱۹۶۶ نیز در مسابقه فکاهی نویسی که در بلغارستان برگزار شده بود شرکت کرده برنده جوجه تینی طلا که مخصوص نفر اول بود شدم .

در سال ۱۹۶۰ که تغییراتی در سیستم حکومتی ترکیه رخ داد از زور خوشحالی یکی از مدالهای طلایم را بخزانۀ دولتی بخشیدم و پس از آن دوباره محکوم بزندان شدم .

ولی مدال طلای دوم و جوجه تینی طلا را برای روزهای مبادا حفظ کرده ام .

عده زیادی از اینکه توانسته‌ام تا امروز بیش از دوهزار داستان بنویسم در تعجب‌اند . ولی هیچ جای تعجب نیست اگر بجای ده نفر که نفرات عامله مرا تشکیل می‌دهند ۲۰ نفر آنرا تشکیل میداد صد در صد تا بحال بیش از ۴ هزار داستان نوشته بودم !

حالا ۵۲ سال دارم ۵۳ کتاب نیز نوشته‌ام . گذشته از آن

۴۰ هزار لیره بدهی ۴ فرزند و يك نوه دارم . و فعلا تنها زندگی می‌کنم .

نوشته‌هایم به ۲۳ زبان و کتابهایم به ۱۷ زبان رایج دنیا ترجمه شده است . و پيس‌هایم در ۷ مملکت بمعرض نمایش گذاشته شده‌است .

فقط دوچیزم را از همه مخفی نگه میدارم اول خستگی و دوم فهم را .

نسبت بسنم جوانتر بنظر میایم علت آنرا شرح میدهم :
چون فوق العاده کارم زیاد است فرصت نمی کنم زندگی کنم
وبهمان حال باقی مانده ام !

اگر يك بار دیگر بدنیایایم کارهایی را که در زندگی اول
کرده ام بمقدار بیشتر بتحو احسن انجام خواهم داد .

اگر مردی را که نمی خواست هرگز بمیرد می دیدم منهم
نمی مردم . ولی همانطور که میدانید چنین شخصی درد نیا وجود
ندارد و گناه موجود نبودن او بگردن من نیست چون من هم
مثل دیگران خواهم مرد .

انسان ها را بیش از حد تصور دوست دارم و گاهی بعلت
اشتیاق زیاد ، نسبت بآنها عصبانی می شوم .

هنوز داستان زندگی من تمام نشده ولی بخوبی می دانم
که خوانندگان عزیزم از طول دادن کلام دل خوشی ندارند .
بنابراین فکر می کنم که داستانم تمام شده است ولی مطمئن هستم
که قادر نخواهم بود بدانم که آخر و عاقبت این داستان بکجا
خواهد انجامید

زنده باد وطن

نمیدانم پس از مدتها حوصله‌شان سررفت یا تعداد شکایات روبازدیاد گذاشت و یا اینکه گندکار آنقدر بالا آمد که نتوانستند سرپوش بگذارند و ناچاراً ماچند نفر را برای بازرسی کارخانجات فلز کاری ظاهر آقا روانه کارخانه‌اش کردند .

پس از بررسی‌های زیاد چون متوجه شدیم شکایت فوق‌العاده زیاد است ما پنج نفر بصورت یک‌هیت بازرسی عازم آنجا شدیم .

در بین ما یک‌هتفر حسابرر و دو نفر بازرر وزارت دارائی بودند و من هم بعنوان بازرر وزارت کار در میان آن جمع بودم . رسیدگی بشکایات و تطبیق آنها با واقعیت درست یک‌هفته طول کشید . باور کنید وقتی پرونده‌ها را رسیدگی می‌کردیم کمی مانده بود هر پنج نفر مان دیوانه شویم . حق کشی ، دزدی و هزاران هزار کثافت کاری که ظییر آن در هیچ مؤسسه وطن ماصورت نکرده بود، در این کارخانه جامعه عمل بخود پوشیده بود . فرار از مالیات ! ولی آنقدرها مهم نبود چون اغلب کارخانه دارها مالیات مقرر را نمی‌پردازند .

کار کشیدن از بچه‌های خیلی کوچکی و بیستانی با دستمزدهای فوق‌العاده کم!

کار کردن کارگران بمدت ۱۲ ساعت در روز بجای ۸ ساعت در روز و عدم پرداخت اضافه کار با آنها! ...

تجاوز بناموس چند زن و دختر خوشگل کارگرا...
باشه این‌ها بما مربوط نبود. این کارها بعهده پلیس و دادگستری است.

عدم پرداخت خسارت کارگری که در حین انجام کار بر اثر ترکیدن دیگه بزرگ کارخانه کشته شده! ...

باز هم این موضوع رجلی بما نداره چون آقای کارخانه دار با اصطلاح برای دلجوئی از زن و بچه او آنها را در کارخانه اش مشغول کار کرده و آنها از ترس اینکه مبادا در اثر شکایت از کار می کارشوند از حق مسلم خود گذشته بودند. کورشدن چشم دو نفر از کارگران بعلت فرو رفتن تکه آهنی در چشم شان و کار کردن شان بایک چشم و عدم پرداخت خسارت جانی بکارگران غیر از من که باز دوس یکساله و نیم بودم بقیه بازرسین جدیدالاستخدام بودند.

بکرو در صبح زود هر پنج نفر وارد کارخانه شدیم. تصمیم گرفته بودیم تا انتقام کارگران بیچاره را از او گرفته، اصلاً روی خوش بآنها نشان ندهیم و تاملی توانیم کاشر آقای خائن را بسزای ~~احمال~~ تنگینش برسانیم.

وقتی از درب بزرگ کارخانه وارد شدیم ۵-۶ نفر از ما استقبال کردند.

پس از معرفی معلوم شد که یکی از آنها مدیر داخلی کارخانه

و دیگران حسابدار و سایر اعضای داخلی کارخانه ! می باشند .
 با احترام فوق العاده زیادی با ما روبرو شدند و پشت سر هم
 چیزهایی تعریف کرده ضمن ادای احترامات لازمه مرتب
 می خندیدند .

ماها باین چیزها راه نمی آمدیم و تصمیم خود را عوض
 نمی کردیم !

از حیاط بسیار بزرگ و مصفای کارخانه عبور کردیم و با
 قدمهای شمرده بطرف قسمت اداری کارخانه که در روبرویمان
 قرار داشت پیش روی کردیم .
 وقتی وارد دفتر کارخانه شدیم ، با عصبانیت هرچه تمامتر
 گفتیم:

- تشریفات را بگذارین کنار ما باید فوراً کاشرا آقا را ببینیم.
 ما وقت زیادی برای انجام کار ایشان نداریم ...
 مدیر داخلی کارخانه در حالیکه می خندید و دستهایش را
 بیکدیگر می مالید گفت :
 چشم قربان ناراحت نباشید اتفاقاً کاشرا آقا هم منتظر
 شماست !

- ایشون خبر داشتند که ما می آئیم ؟
 مدیر داخلی در مقابل این سؤال ما کمی متعجب شده گفت :
 - البته که میدانستند . مگر ممکنه ندوتند . اتفاقاً این
 موضوع را چند روز پیش بمن گفتند .

پس هر ۵ نفر ما را یک سالن بزرگ راهنمایی کردند .
 سالن بزرگ یشریکی از موزمهای عمومی شهر شبیه بود تاپیک
 سالن کارخانه ...

روی دیوارها پرازعکس‌های قاب شده بود و حتی يك وجوب جای خالی در تمام دیوار سالن بچشم نمی‌خورد .
در توی بعضی از قاب عکس‌ها هم نامه‌هایی با امضای‌های مختلف دیده می‌شد . بعضی از دیوارها نیز بصورت کتابخانه‌های خیلی كوچك درست شده بود که در آنجا چند ردیف کتاب موجود بود در ردیف‌های مختلف آن نیز مدالها ، ساعت‌ها و قندك هادیده می‌شد .

وقتی ما با پرونده‌ها و کیف‌های بزرگ خود وارد آن سالن موزه وار شدیم ماتمان برد :

مدیر داخلی که تعجب مارا دیده بود گفت :
- بفرمائید روی اون مبل‌های بالا ... حتماً خیلی خسته هستید ؟ خواهش می‌کنم استراحت بفرمائید !

پس از آنکه روی مبل‌ها جابجا شدیم تازه بیادمان آمد که خود را معرفی نکرده و بآنها نگفته‌ایم برای چه منظوری بکارخانه آنها مراجعه کرده‌ایم !

ولی تا خواستیم خود را معرفی کنیم مدیر داخلی گفت :
- احتیاجی بمعرفی نیست ما قبلارادت قلبی بتمام آقایون پیدا کرده و در اوامرشان برای انجام هر کاری حاضریم . با تعجب پرسیدم .

- پس شما می‌دانستید ما برای چه منظوری باین کارخانه آمده‌ایم ؟

- صد درصد قربان ! مگر ممکنه ما ندانیم . ولی قبل از این که مشغول کار شوید خواهش میکنم قهوه‌ای میل بفرمائید !
همچنان که عبوس و عصبانی بودیم هر پنج نفر يك صدا

فریاد زدیم :

نمی‌خوایم . بگین کاشر آقا بیاد ماکار فوری باهاشون داریم ...!

- پس چائی میل بفرمائید ...!

- تشکر می‌کنیم شما بگین کاشر آقا تشریف بیارن که کار را شروع کنیم !

- عجله نفرمائید قربان . ایشان الانه تشریف می‌آرن آیا آشامیدنی خنک میل ندارید ؟ ...

- نمی‌خوریم ... اصلاً نمی‌شه آب خوردن این بابا را هم خورد .

ما با اصطلاح بطور مخفی با نجا آمده بودیم که تاحدی اعمال خلاف او را سر بزنگاه گرفته ازانجام آن جلوگیری کنیم ولی آنها از یک هفته قبل از همه چیز با خبر بوده حتی چند نفری را بعنوان مأمور استقبال از ما تعیین کرده بودند ...!

در این موقع درب بزرگ سالن باز شده مرد شیکپوشی که در حدود ۶۵-۶۰ سال داشت و شکم برآمده‌اش نشان میداد صاحب کارخانه است وارد شد .

بمحض ورود او همه کارکنان کارخانه بعلامت احترام از جای برخاسته بطرف او رفتند و پس از چند لحظه بصورت صفی منظم در پشت سر او صف کشیدند.

مرد شیکپوش جزء آندسته از مردمانی بود که انسان را وادار می‌کرد که نسبت باو احترام بگذارد.

حسابرس ما که علاقه زیادی با احترام بزرگان داشت فوراً از جای خود برخاسته ولی وقتی بیادش آمد که برای چه منظوری

وارد کارخانه شده است فوراً روی مبل نشست. آری این آقا کسی جز کاشر آقا نبود .

اما یکی ازدو نفر بازرسین وزارت دارائی، ضمن اینکه از جای خود برخاستند چند قدمی هم بطرف کاشر آقا رفتند. یکی دیگر ازدوستان که پاهایش را رویهم انداخته و بی خیال نشسته بود پاهایش را پائین انداخت . ولی من فقط باندازه یک و جب یکی از پاهایم را بالا آوردم ..!

کاشر آقا بدون توجه باینکه ما اصلاً نسبت ب او احترامی قائل نشده ایم در حالیکه بطرف ما می آمد گفت :

— خواهش می کنم بفرمائید ... تمنا میکنم بلند نشین ! .
وقتی کاشر آقا با لحنی پدرانۀ مارا بچه ها خطاب کرد هر پنج نفر ما بشدت ناراحت شدیم ..! و با خود گفتیم :

— عجب مردیکه بی تربیت و بی شرفی است . هنوز هم که هنوز طرز حرف زدن شو بلد نیست حتی بازرس وزارت دارائی که پیا برخاسته بود از این حرف او آنقدر ناراحت شد که پشت باو کرده مشغول دود کردن سیگارش شد .

من هم از ناراحتی پاهایم را روی یکدیگر انداخته در حالیکه با ناراحتی يك محکمی بسیگارم میزدم با شدت هر چه تمامتر دودش را بطرف او فوت کردم ..!
کاشر آقا :

— خوب بچه ها خیلی خیلی خوش اومدین چه عجب یادی از ما کردین ؟

اوچنان با ما خوش و بش می کرد که گوئی سالیان درازی است که یکدیگر را می شناسیم .

برای آنکه جواب بی‌تریبی اورا بدهم و درضمن درس عبرتی به دیگران داده باشم از جای خود بلند شده گفتم :

— ماهیئت بازرسی مخصوص هستیم و برای تحقیقات بیشتر بکارخانه شما آمده‌ایم تا ببینیم آیا این همه شکایت که از شما کرده‌اند تاچه اندازه صحت دارد .

خنده چندی آوری کرده گفتم :

— خیلی خوش آمدین آقایون بازرسیها ...! فرمودید که ماها بعضی کارهای خلاف قانون انجام داده‌ایم و از ما شکایت کرده‌اند ؟

سپس ارمیداخلی پرسید .

— ببینم چیزی خدمت آقایون آوردین ؟

مدیرداخلی چون اشخاص گناهکار پیش آمده گفتم :

— قربان چندبارسؤال کردم که چه چیز میل دارید ولی آنها چیزی نخواستند .

— باباجون مهمون که نمی‌که چه می‌خواه برو هرچه داریم بگویبارن

مدیرداخلی باتفاق چند نفر از کارکنان کارخانه از سالن خارج شدند .

نماینده دارائی گفت :

— زحمت نکشین چیزی میل نداریم و من باغرو هرچه تمامتر گفتم :

— ما برای خوردن نیامده‌ایم بلکه باین جهت آمده‌ایم که بشکایاتی که از شما و کارخانه شما شده رسیدگی کنیم .

— حق باشماست . و آنگاه کاملاً بما نزدیک شده درحالیکه

شانه یکی از ماها را نوازش میداد و بر شانه یکی از دوستانمان تکیه داده بود شروع بجلب محبت نمود !

من در طرف چپ ایستاده بودم . وقتی بکنار من رسید مثل اینکه می خواهد بچه کوچولوئی را نوازش کند دستی بسرو صورت من کشیده بطرف دوست حسابرس مان رفت و مشغول نوازش او شد . چنان پدرا نه با ما رفتار می کرد که انسان نمی توانست کاری کند . حتی میخواستم وقتی که مرا نوازش می کرد دست او را عقب بزنم ولی دلم نیامد که او را ناراحت کنم .

سه نفر با سینی های پر از مشروب وارد سالن شدند .
با ناراحتی گفتم :

— ولی قبل از آنکه بمشروب بخوری پردازیم بهتره مشغول

کارمان بشیم .

بالحن پدرا نه ای گفت :

— عجله ای نداریم حالا شما بفرمائید بعداً میریم سر

موضوع ! ...

سینی مشروب را در مقابلمان گذاشتند . دیگه خیلی بد بود که ما نخوریم و تقریباً می شد این کار ما را نوعی بی ادبی تلقی کرد . با وجود این گفتم :

— من نمیخورم ...

— پس آبمیوه خدمتتون بیارن ؟

با ناراحتی يك لیوان آب میوه خوردم . کاشرا آقا پرسید :

— ببینم عکس های رودیوارها را خوب تماشا فرمودید ؟

اینها خاطرات بسیار گرانبهائی است که برای من باقی مانده اند !

و وقتی متوجه شد که هیچ يك از ماها از جای خود بلند نشدیم

خودش از جا بلند شده درحالیکه ما را بدیدن آنها دعوت میکرد گفت :

– بفرمائید تماشا کنید . این عکس ها در روزهایی که می خواستیم ترکیه را با آزادی برسانیم و خون جوانان این مملکت چون آب درجوی ها روان بود برداشته شده است . عزیزان من، ما این وطن عزیز را بدینگونه نجات داده ایم!

مادر آن روزگار اسلحه نداشتیم ، جبهه مجهزی نداشتیم ولی در عوض ایمان راسخی داشتیم که از همه چیز مهمتر بود! خواه ناخواه بتماشای عکسها پرداختیم و او نیز چون شاهین بلند پرواز دستهایش را باز کرده و روی شانه های ما گذاشته بود .

بچه ها این عکس را درست موقعی گرفته ام که موفق بفرو نشاندن شورش بالوشده ام . این شورش بسیار خونینی بود و من مأمور فرو نشاندن آن شدم بلی ما این مملکت را اینطوری نجات داده ایم ...!

آنگاه عکس دیگری که مربوط یکی از بزرگان مان بود نشان داده گفت :

– ببینم خط روشومی تونید بخونید ؟

– نخیر

پس اجازه بدین من براتون بخونم. روی عکس نوشته شده « تقدیم بپیردار عزیز کاشرخان، یادش بخیر چه روز و روزگاری داشتیم و برای نجات این مملکت چها که نکردیم!

ما در زیر بازوهای او چون بچه اردک هایی بودیم که زیر بال مادرشان قرار می گیرند . ناگهان کاشر آقا همه ما را متوجه

نقشه بزرگی از ترکیه که در طرف دیگر سالن بود نموده در حالیکه چوب دستی بلندی بدست گرفته بود شروع به نشان دادن قسمتهائی از نقشه شد! ...

اینجا داشت گودی است که در اطرافش کوههای بلندی قرار گرفته و همین جا بود که دشمن از دو طرف به ما حمله کرد. من فوراً افرادی را که با خود داشتم بکناری کشیده و موضع گرفتیم. ولی غیر از تفنگ چیز دیگری در اختیار لشکری که من فرمانده آن بودم نداشتیم. بله ما این مملکت را این طوری نجات دادیم. کاشر آقا چنان لحظات حساس جنگ را برای ما تشریح می کرد که همگی به هیجان آمده بودیم.

— در این موقع خبر رسید که فرمانده کل که آتاتورک باشد با من میخواد صحبت کند فوراً ارتباط تلفنی برقرار کردیم ولی موفق به صحبت کردن نشدیم و آتاتورک مجبور شد تلگرافی بمن مخابره کند! ..

و آنگاه ما را کشان کشان بطرف دیگر سالن برده گفت : اینهم همان تلگراف، که متن تلگراف چنین بود.

— کاشر آقای عزیز، پیروزی شما را ملت ترك هرگز از یاد نخواهد برد ما بوجود شماها که بدون اسلحه در مقابل دشمن ایستادگی کرده و آنها را شکست داده اید افتخار می کنیم. ملت ترکیه هرگز این فداکاری شما را فراموش نخواهد کرد. چشماتان را می بوسم.

امضاء. مصطفی کمال آتاتورک

و آنگاه به طبانچه ای اشاره کرده گفت :

— این طبانچه را از کمر فرمانده دشمن در آوردم. یادم

میاد وقتی شبیخون زدیم اولین کاری که کردیم اسلحه‌های آنها را ازشون گرفتیم .

دردسرتان ندهم . کاشراقا درمقابل هر يك از عكس‌ها که بیشتر آنها مربوط بسران‌کشورما بود می‌ایستاد و با تکیه دادن دستهایش برسر و گردن وشانه‌ها ماها بشرح آنها می‌پرداخت .
گفتارهای او غیر از آنکه درما هیجان می‌آفرید حس وطن پرستی مان را نیز تحریک میکرد . مخصوصاً آقای حسابرس چنان تحت تأثیر گفته های کاشراقا قرار گرفته بود که تصور می‌رفت چند دقیقه دیگر گریه را سر بدهد ...

– بله بچه‌ها ... اونوقتها هنوز شما بدنیا نیامده بودیدو ماها برای بدست آوردن آزادی دست به چنین کارهائی می‌زدیم ...

کاشراقا لحظه‌ای ساکت شده گفت :

– مثل اینکه ناراحت تان کردم ؟.

حسابرس :

– اختیار دارین قربان اتفاقاً خیلی هم استفاده می‌کنیم! ..

– بله فعلاً من با خاطرات گذشته‌ام زنده‌ام و گفته‌هایم برای

همه حکم قصه و داستان را پیدا کرده است و حالا میریم سر کار خودمون .

آقای حسابرس گفت :

– خواهش می‌کنم ادامه بدین ملاحظه می‌فرمائید که

چقدر به هیجان آمده‌ام . کاشراقا تمام اشیائی را که در آن

سالن بود بمانشان داده مدت‌ها در باره آنها داد سخن داد و بالاخره گفت :

– خوب مثل اینکه خسته شدین حالا کمی هم در اطاق من

استراحت کنید. اطاق کاشراقا بمراتب مجهز تر و دیدنی تر از

سالن بود . باور کنید هیچ موزه‌ای بزیبائی آنجا نبود و گذشته از آن مبله‌هایش هم نرمتر و جادارتر بود . وقتی بروی مبله‌ها کاملاً جابجا شدیم کاشر آقا رشته کلام را بدست گرفته این‌طور گفت :

مادر آن جنگ ۴۰۰ نفر پیاده و ۶۰۰ نفر سواره بودیم و با خود فقط تفنگ و سرنیزه داشتیم هیچ یادم نمیره وقتی جنگ سرنیزه شروع شد من در ردیف جلوی جلو بودم .
خوب یادم می‌آید فرمانده کل‌مان بنام فیضی، منو صدا کرده گفت ...

پرسیدم :

- کدام فیضی ؟

کاشر آقا دستی بصورت‌م کشیده پرسید :

- بینم چند سال داری ؟

- ۲۸ سال

- با با جون تو اون وقت ها حتی به رحم مادر ت هم نیفتاده بودی !

سپس کاشر آقا از شجاعت یکی از دوستانش مطالبی گفت که

موی بر بدن من سیخ شد .

کاشر آقا پس از بیان شجاعت‌های دوستش مرگ فجیع او

را شرح داده مثل بچه‌های شیرخواره شروع بگریه و زاری کرد

من بسختی توانستم خودم را کنترل کنم ولی آقای حسابرس و

سایر آقایان با کاشر آقا همصدا شده گریه را سردادند .

کاشر آقا پس از مدتی گریه کردن گفت :

- می‌بخشید که ناراحتان کردم اصلاً دست خودم نیست

وقتی از آن روزگاران یاد می‌کنم بلا اراده اشکم سرازیر میشود .

زنده باد وطن

— خواهش می‌کنیم. اگر ممکنه بقیه ماجرا را تعریف کنید.
کاشر آقا در این موقع نگاهی بساعتش کرده. گفت :
— او هو ... ساعت درست نزدیکی‌های ظهره و من شما را
معطل کردم .

وقتی اواز جایش بلند شد ماهم بطبعیت از او از جابر خاسته
بدنبالش روان شدیم.
کاشر آقا ما را سوار ماشین آخرین سیستم خود کرده
حرکت کردیم .

— بچه‌ها غذا را کجا بخوریم ؟! ... گفتم :
— اگر اجازه بفرمائید ما سرکارها مون بریم چون ...
حرفم را قطع کرده گفت :
— چی فرمودین ! مگر ممکنه !... شماها سالی يك بار
بیشتر که پیش ما نمی‌آئید و من هم پدر شماها محسوب می‌شوم ...
کاشر آقا پس از آنکه آدرس رستوران بزرگی را براننده‌اش
داد دوباره به شرح ماجراهای گذشته پرداخت .
خوردن نهار دو ساعت تمام طول کشید .
در این موقع آقای حسابرس در گوشی بمن گفت :
— واقعاً شرم آورده . آدم چطوری می‌تونه بهش بگه که
این کارهای غیر انسانی را تو کردی ؟
— واقعاً نمک بحرامی می‌شد !...
پس از صرف نهار به کارخانه برگشتیم . کاشر آقا بهر يك از
ماها يك فنجان قهوه تعارف کرده گفت :
— خوب پس از خوردن قهوه ها تون بکار اصلی می‌پردازیم .
وقتی قهوه‌ها را خوردیم او ما را با طاق دیگری که بی‌شبهت

به موزه نبود برده گفت :

- بله بچه‌ها ما این وطن را اینطوری نجات دادیم و منظورمان این بود که شما جوانان آینده مملکت در آزادی زندگی کنید .

آیا فکر کردین که بعد از جنگ خانمان سوز پیشرفت هر کشور به چه چیز بسته است ؟

- صنایع ... بله اگر صنایع نوبوجود نیاید ملت جنگ دیده بفوریت از بین خواهد رفت. در اواخر جنگ بود که آتاتورك مرا احضار کرده گفت :

- کاشرخان بر تووامثال توست که صنایع جدیدی روی کار آورده با تأسیس کارخانجاتی این ملت را از نابود شدن نجات دهد. و آنگاه پیشانی‌ام را بوسید .

من پس از آنکه احترامات نظامی بجای آوردم گفتم :

- قربان حاضرم در راه وطن حتی جان خود را نیز فدا کنم ولی پولی ندارم که با آن کارخانه‌ای درست کنم آتاتورك خنده‌ای کرده گفت :

- پولش مهم نیست فقط کافی است مرد لایقی در رأس کار باشد .

آنگاه کاشراقا شرح مفصلی از طرز تأسیس کارخانه که در حقیقت يك نوع وظیفه ملی بود داده اضافه نمود که :

- بچه‌ها باور کنید که جنگیدن با دشمن بمراتب راحت‌تر از درست کردن کارخانه است . من که در آن زمان غیر از جنگ و کوه و دشت چیز دیگری ندیده بودم چگونه می‌توانستم کارخانه‌ای درست کنم. ولی چاره‌ای نبود و بعنوان يك امر ملی می‌باید آنرا

درست می‌کردم . در دسرتان ندهم با هرجان‌کندنی بود کارخانه را درست کردیم و حالا ملاحظه خواهید فرمود که ۱۰۰۰ نفر از هموطنان شما در آن مشغول بکارند .

حالا باتفاق بکارخانه می‌رویم تا قسمت‌های مختلف آن را تماشا نمائید . باتفاق کاشر آقا از پله‌ها پائین رفته به محلی که به خندق بیشتر شبیه بود وارد شدیم کاشر آقا در حالیکه بعکس‌هائی که در قاب‌های سیاه‌رنگ جای گرفته و دورادور آنها را باندهای سیاهی پوشانده بود اشاره می‌کرد گفت :

— اینها شهدای راه صنایع نوکشورند .

و در حالیکه اشک توی چشمهایش حلقه‌زده بود گفت :

— بلی تمام اینها در حین انجام وظیفه شربت شهادت نوشیده‌اند . من برای تشییع جنازه آنها پول فراوانی خرج کرده سپس در مقبره‌های مخصوص آنها را دفن کردم . و چون میدانستم زن و بچه این نوع کارگران بعداً بدبخت و سرگردان خواهند شد لذا آنها را در کارخانه خود مشغول بکار کرده‌ام . پرسیدم :

— قربان تمامی اینها در سرکار مرده‌اند؟ و مرگ آنها ناشی از کار بوده؟

— بله در سرکار، ولی مانعی ندارد زنده باد وطن زنده باد وطن .

کاشر آقا سپس اشکهایش را پاک کرده مدیر داخلی کارخانه را احضار نمود و گفت :

— اینجا مال من نیست و مال این جوانهاست! هر چه دلشان

میخواهد برایشان آماده کنید تا از نظرشان بگذرد .

و آنگاه رو بیا کرده گفت :

— لطفاً وقتی کارتان تمام شد سری باطاق من بزنید .

ساعت ۵ بعد از ظهر را نشان میداد که صوت کارخانه بسدا درآمد و بدنبال آن کارگران صبح کار تعطیل شده کارگران عصر کار بجای آنها وارد کارخانه شدند .

بازرسی ماسه روز بطول انجامید و در این مدت موفق شدیم نکاتی از تاریخ ترکیه را که نمی دانستیم یاد بگیریم و لی چیزی که خلاف قانون باشد در آن کارخانه نیافتیم ! لذا خجالت زده پیش اورفته ضمن غدرخواهی اجازه مرخصی خواستیم .
 کاشر آقا لبخندی زده گفت :

مانعی نداره از این نوع پیش آمدها زیاد اتفاق می افتد فقط کافی است که وطن زنده باشد ... همه فانی هستیم فقط باید وطن زنده باشد زنده باد وطن و جوانان برومند آن .
 مثلاً اینکه ماهم یکی از سهام عمده آن کارخانه ایم شاد و خرسند بودیم . کاشر آقا پس از خدا حافظی دستور داد تا اتومبیل مخصوص ما را با اداره های مربوطه مان برساند ...!

میگر ب نایاب!

پروفسور دانشکده در حالیکه اخم‌هایش را توی هم کرده بود باتفاق آسیستانها و دانشجویان طب وارد بیمارستان شد. اگر چه او پرفسور بیماریهای چشم بود، ولی با اخم کردن‌ها، بدو پیراه گفتن‌ها و ترش روئی‌هایش بیشتر به فرماندهان جنگهای بین‌المللی شباهت داشت تا بیک پرفسور!

پروفسور، آدم عجیبی بود و هیچکس را بخود نزدیک نمیکرد. این مسئله نه تنها شامل آسیستانها و دانشجویان طب بود، بلکه دوستانش را نیز شامل میشد.

دوستان او جرأت نمیکردند پیش او بیایند. این کارهای پروفسور از آنجائی ناشی میشد که او عضو چند کمیته پزشکی بین‌المللی بود و آثار گرانبھائی نیز درباره امراض چشم تالیف کرده بود. بدین ترتیب همه او را بدیده احترام می‌نگریستند. او در مقابل تخت‌هر بیماری بیش از یک دقیقه نمی‌ایستاد و آسیستانها و دکتر هادل توی دلشان نبود چون می‌ترسیدند ناگهان چیزی بپرسد که آنها ندانند.

– این بیمار تازه اومده ؟

یکی از آسیستانها :

- بله قربان ، اورا دیشب بستری کردیم .

- بیماریش چیه ؟

- قربان تاحالانتوانسته ایم تشخیص بدهیم ، فقط بیمار از دردچشم ومغزسرش شکایت دارد .

پروفسور از دور نیم نگاهی بچشمان خون گرفته مریض انداخته و گفت :

- مقداری از ترشحات چشم اورا باطاق من بیاورید تا خودم بررسی کنم .

- چشم قربان .

پس از آنکه پرفسور باطاقش رفت پزشکان بیمارستان نفسی براحتی کشیدند و از اینکه صبح آنروز را بدون اوقات تلخی گذرانده بودند صدها بار شکر کردند و سپس بمعاینه بیماران پرداختند .

دو نفر از آسیستانها مقداری از ترشحات چشم بیمار را باطاق پرفسور بردند ، پرفسور پس از قراردادن آن در زیر میکروسکپ تا آنجائیکه ممکن بود بر روی میکروسکپ خم شد و مدتها بهمان حال ماند . وقتی سرش را از روی لوله میکروسکپ برداشت تبسمی بر لب داشت .

دکترها پس از چندین سال و برای اولین بار میدیدند که پرفسورشان میخندد .

پرفسور چند کتاب بزرگ را ورق زد و کلماتی مانند «درسته» ، «خودشه» «عالی است» بر زبان راند وبالاخره پس از مدتی روبه دو آسیستان خود کرده گفت :

— بگین دکترها ودانشجویان بیان تو. در يك آن اطاق پروفسور ازدکترها ودانشجویان پرشد ، پروفسور اخمو وعبوس درست مانند بچه‌های فقیری که عیدی میگیرند پشت سرهم میخندید و ورجه ورجه میکرد .

— بچه‌ها مژده خوبی برای شماها دارم . امروز همه ما در برابر میکروب نایابی قرار گرفته‌ایم . این واقعه خیلی بندرت در جهان چشم‌پزشکی اتفاق میافتد.

حتی مقدار زیادی از چشم‌پزشکان دنیا چنین میکروبی را رانده‌اند !... شما باید از شانستان ممنون و متشکر باشید که چنین میکروبی را بچشم خود میبینید . این بیماری بندرت بین میلیونها نفر ممکن است در يك نفر دیده شود.

پروفسور بلا اراده دستهایش را بهم فشار میداد و پشت سر هم نام میکروب نایاب را بسر زبان میآورد.

— این دومین باری است که من این میکروب را می‌بینم. دفعه اول زمانی بود که من دردانشگاه پاریس آسیستان بودم و پرفسور مان آنرا بمن نشان داد . مریض يك نفر افریقائی سیاه پوست بود . از مشخصات این میکروب آنستکه وقتی وارد چشم بیمار شد ، بیمار احساس درد شدید میکند و پس از ۴۸ ساعت اگر معالجه نشود کور می شود و پس از کور شدن درد چشم و سر بیمار تسکین مییابد .

پس ما باید هرچه زودتر او را معالجه کنیم تا بینائی خود را از دست ندهد.

سپس روی یکی از آسیستانها کرد و پرسید :
— درد از چه زمانی در بیمار شروع شده است ؟

- گویا دیروز صبح شروع شده و دیشب ما اورا بستری کردیم .
 - پس در این صورت اگر ۲۴ ساعت دیگر اورا معالجه نکنیم
 در اثر تکثیر میکرب و حمله دسته جمعی آنها بمرکز بینائی بیمار،
 مریض ما کور خواهد شد .

حالا تا وقت باقی است بردیف جلو بیایید و این میکرب
 نایاب و قیمتی را از پشت میکروسکپ تماشا کنید ! ...

در حالیکه دکترا و دانشجویان مشغول تماشای این میکرب
 نایاب بودند، پرفسور پشت سرهم به دوستان و آشنایانش تلفن
 میکرد و پیدا شدن این میکرب نایاب را بآنها مژده میداد و میگفت :

- میکرب عجیبی است ... همیشه پیدا نمی شه ... شاهم
 ندیده اید ! فکر نمیکنم در مملکت ما دکتري اونو دیده باشه !
 و وقتی از تلفن کردن فراغت می یافت از دانشجویان می پرسید :
 - خوب دیدید ! نگفتم که اونها هم صد درصد ندیده اند ؟

حقیقت امر هم جز این نبود . بزرگترین چشم پزشکان
 مملکت ما هم چنین میکربی را ندیده بودند !

پرفسور پشت سرهم بانجمن پزشکان ، انجمن چشم پزشکان
 انجمن های مختلف پزشکی تلفن میکرد و ضمن دادن این مژده
 بشاگردانش میگفت :

- این میکرب نمیتواند مدت زیادی در هوای آزاد زنده
 بماند . تصور میکنم فوراً از بین برود . از این لحاظ يك ميكرب
 مسری نمی تواند باشد . و گرنه تمام مردم شهر ما کور
 میشدند ، ازتون میخوام كه خیلی مواظب ميكرب باشين ! ...
 ميكرب نایاب را او شاگردانش چون جواهری محافظت میکردند .
 البته يك جواهر جاندار ! ...

پروفسور ضمن سخنانش دو نفر از آسبستانهارا مأمور کرد که شکلی درست ۱۰۰۰ برابر میکرب نایاب ترسیم کنند .
چند نفر دیگر را هم برای کشت و ازدیاد آن در محیط‌های کشت گوشتی مأمور کرد . خودش نیز پشت سرهم کتابهارا ورق میزد و نت‌عائی بر میداشت .

او آنچنان مشغول این کار بود که اصلاً خوردن غذا را نیز از یاد برده بود !

آروز دردانشکده چشم‌پزشکی و بیمارستان آن، کار مثبتی غیر از بحث درباره میکرب نایاب صورت نگرفت. حتی نرس‌ها، پرستارها، مستخدمین و حتی رانندگان آمبولانس‌های بیمارستان نیز درباره آن مشغول صحبت بودند . بیمارستان و دانشکده چشم پزشکی از بدو تاسیس تا آنموقع چنان تحرکی بخود ندیده بودند تا عصر آنروز کلیه پزشکان شهر حتی پزشکانی که با بیماریهای چشم کوچکترین ارتباطی نداشتند از میکرب نایاب دیدن کردند و پروفسور ضمن ایراد نطق‌های مفصلی چگونگی کشف آنرا برایشان شرح میداد .

پرفسور نیمه‌های شب در اطاق کارش مشغول کار بود و متن گزارشی را که می‌بایست در دانشگاه بعنوان اطلاعیه مهم چشم‌پزشکی بسمع همگان برساند تنظیم میکرد .

پرفسور نیمه‌های شب بود که بخانه‌اش رفت . ولی تا صبح نخواید و مشغول تنظیم اطلاعیه پزشکی شد . اطلاعیه‌ای که در عالم پزشکی غوغا پیا میکرد .

حتی وقتی طرفهای صبح چرتش برد خوابی خیال انگیز از میکرب نایاب دید ! ...

صبح خیلی زود پروسور به بیمارستان رفت و در باره مردن وزنده ماندن میکرب سئوالاتی کرد .

بعرض ایشان رسید که میکرب مورد نظر نیمه جان است است ولی میکربهایی که در محیطهای مناسب کشت شده اند سر حالند ! پروسور میخندید ، قهقهه سر میداد . با همه حتی با مستخدمین بیمارستان شوخی میکرد .

سالن بزرگ دانشکده چشم پزشکی از تعداد بیشماري دانشجو و دکترهای متخصص پر بود .

پس از این کنفرانس مهم پروسور دست اندر کار شد و این خبر را بوسیله تلگرافهای متعدد بگوش دوستان و آشنایانی که در خارج از مملکت بسر می بردند رسانید !

دانشکده چشم پزشکی بیک مرکز تحقیقاتی تبدیل شده بود . عشق بکار از پروسور بسایرین نیز سرایت کرد و همه باشورو شوق مشغول مطالعه و بررسی شدند .

سه نفر از آسیستانها که مامور ثبت حرکات حلقوی ، طولی و عرضی میکرب نایاب بودند پس از انجام این ماموریت بدون آنکه از پروسور اجازه ورود بگیرند ، وارد اطاق او شدند و دکتر و دوستانش را در حال شادی و پایکوبی دیدند .

هر سه آسیستان جدیدت میکردند که نوع حرکات میکرب را بهتر و بیشتر شرح دهند .

پروسور پس از شنیدن گزارش آنها گفت :

- بکین همه بیان تو ! ...

پروسور ضمن شرح حرکات میکرب رو بشاگردانش کرده گفت :

- من تصمیم دارم در این مورد کتاب جامعی بنویسیم .
 در اینجا ناگهان پروفیسور پیاد بیمار افتاد و پرسید .
 - خوب حال بیمار چگونه ؟
 سرپرست بیمارستان گفت
 - مثل اینکه دردها آرامش نسبی یافته اند .
 - یعنی اینکه ... ؟
 - بله قربان یعنی اینکه بیمار بینائی اش را از دست داده است !!
 پروفیسور خنده‌ی کشداری کرده گفت :
 - نگفتم ؟ نگفتم که من این میکرب را خوب خوب می‌شناسم ؟
 و اگر بیمار پس از ۴۸ ساعت تحت درمان قرار نگیرد میکربها
 با حمله دسته‌جمعی خود به مرکز بینائی اش او را کور میکنند ؟
 نظر به پیش بینی قبلی که من کرده بودم چون دیروز صبح
 بیمار دچار درد بوده امروز صبح قاعدتا میبایست درد او برطرف
 میشد که گویا شده است . آیا همینطور است که میگویم ؟
 یکی از آسیستانها گفت :
 - بله قربان ، همین‌طور است که میفرمائید ! ..
 - دیدید بچه‌ها علم طب هیچ وقت اشتباه نمیکند ؟ ... !
 پس از این گفتگو ، پروفیسور به‌مراه دانشجویان ، دکترها
 و آسیستانها ، چنانکه گوئی میخواهند از خوشحالی برقصند ،
 برای تحقیقات بیشتر در مورد میکرب نایاب وارد لابراتوار
 دانشکده چشم‌پزشکی شدند ! ...

اینجا مال کیه؟

قهوه‌چی قسمت قرنطینه زندان تمام کارهایش را انجام داده و چائی را دم کرده بود. او منتظر کسانی که عصرها تحویل قرنطینه می‌شدند و با اصطلاح زندانی جدید بشمار می‌آمدند بود تا با چائی تازه دم خود از واردین بنحو شایسته پذیراگی کند.

معمولاً زندانیان جدید پس از خوردن چائی‌ها که در استکانهای کمر باریک پیش آنها نهاده می‌شد بفراخور حال خود یک اسکناس ۱۰۰ لیره یا یک اسکناس ۵۰ لیره و یا یک اسکناس ۱۰ لیره‌ای پهلوی استکان می‌گذاشتند. بعضی‌ها هم که قهوه‌خانه قرنطینه را با قهوه‌خانه خارج یکی دانسته و قیمت اصلی جای را در نعلبکی استکان می‌گذاشتند و با فحش و بدوی برای قهوه‌چی روبرو شده بیشتر اوقات قهوه‌چی پولهای خرد آنها را به صورتشان می‌زد و بامشت ولگد آنها را بطرف «سلول بابا آدم»، هدایت می‌کرد.

قهوه‌چی راه حل تازه‌ای نیز برای کسانی که برای اولین بار بزندان افتاء بودند یافته بود و بدین ترتیب عمل می‌کرد که ابتدا استکان

خالی یگی از زندانیان با سابقه را که در کنار زندانی جدید نشسته بود بر میداشت زندانی با سابقه يك اسکناس ۱۰۰ لیره‌ای که مال خود قهوه‌چی بود باو میداد و تازه وارد هم با دیدن آن جدیت می‌کرد تا آنجائیکه می‌تواند پول بیشتری بقهوه‌چی بدهد .

تاریکی یواش یواش بر زندان مستولی می‌شد . سلمانی پس از آنکه سر زندانیان جدید را اصلاح کرد آنها را روانه حمام نمود . و قهوه‌چی و سایرین منتظر بودند تا ببینند در میان زندانیان چه کسانی وجود دارند .

سرپرست داخلی قسمت قرنطینه که از خود زندانیان بود روی چند تشك که روی هم چیده شده بود نشسته و بچند متکا که در پشتش قرار داشت تکیه داده بود و با تسبیح کهربائی اش بازی کرده گاهی نیز تابی به سبیل بلند و بنا گوش در رفته اش میداد . صدای پائی شنیده شد و متعاقب آن درب بزرگ زندان باز شده صدای بهم خوردن درب وسط بگوش رسید . و کلیدی در جا کلید درب داخلی زندان پیچید .

نگهبان زندان فریاد زد :

- تحویل بگیر اینهم ۱۷ تا ...

سرپرست داخلی فریاد زد .

- بصف وایسین ! ..

نگهبان درها را یکی پس از دیگری بسته پی کار خود

رفت .

سرپرست داخلی از همان جایی که نشسته بود سراپای زندانیان جدید را و رانداز کرده آنهائی را که بنظرش پول و پله‌ای نداشتند و از قیافه شان معلوم بود جزء بی ستاره های شهر ما هستند ، با اشاره

سربه سلول بابا آدم روانه می کرد و فقط روی یکی از آنها مردد بود و نمی دانست او را همانجا نگهدارد یا اینکه روانه سلول بابا آدم کند .

زندانی مورد نظر جوانی ۲۰ ساله ی دهقانی بود که وضعش بنظر سرپرست متوسط می نمود . بدین جهت سرپرست داخلی او را همانجا نگهداشت . و ۹ نفر را با طاق قهوه چای فرستاده و بقیه را بسلول بابا آدم روانه کرد .

سرپرست داخلی با نگاهی عجیب سراپای زندانیان جدید را از همانجائیکه نشسته بود بار دیگر و رانداز کرده گفت :

— خدا بد نده خوش اومدین بفرمائید به نشینید .

زندانیان جدید از سرپرست داخلی تشکر کرده همانجا روی زمین نشستند و جوانك دهاتی روی صندلی حصیری بزرگی که در طرف چپ آقای سرپرست قرار داشت نشست .
سرپرست رو بقهوه چای کرده گفت :

— واسیه برو بچه ها چائی پیار
جوانك دهاتی فکر کرد که سرپرست داخلی آنها را بجای مهمان کرده است لذا با خود گفت .

— زندان عجب جای خوبی است . عجب آدمهای خوبی در اینجا هستند !

قهوه چای فوراً استکانهای چائی را جلوی زندانیان جدید گذاشت .

سرپرست داخلی از یکایك آنها علت گرفتاری شان را

پرسید .

زندانیان جدید هر يك مختصري در بيگناهی خود مطالبی بیان داشتند مخصوصاً عده از زندانیان جدید که کارمند بودند و باتهام سوء استفاده، گرفتن رشوه و اختلاس زندانی شده بودند پرچونگی می کردند حتی یکی از آنها در مقدمه گفتارش بود که چائی ها را سایر زندانیها یکی پس از دیگری خورده استکانها را خالی کردند .

سرپرست داخلی برای آنکه زهره چشمی از زندانیان جدید بگیرد یکی از زندانیان قدیمی را که قبلاً برای این کار آماده کرده بود زیر مشتم و لگد گرفت .

این شخص از افراد سلول با آدام بود و باتهام اینکه چرا استانکانهای خالی را از جلوی آنها برنداشته است محکوم بکنک خوردن از دست سرپرست داخلی زندان شده بود .
سرپرست زندان در حالیکه بسیلی محکمی به پس گردن او می زد گفت :

— مردیکه پدر سوخته واسیه چی جلوی من و ایستادی؟ یاله زود باش دوباره واسیه آقایون چائی بیار !
کارمندی که مشغول مقدمه چینی بود از دیدن آن وضع بخود لرزید و در حالیکه زبانش به لکنت افتاده بود ماجرا را دست و پاشکسته تعریف کرد .

پس از آنکه استکانها برای دوهین بار خالی شد قهوه چی شروع به جمع آوری استکانها نمود . پهلوی استکان سرپرست داخلی ۳ تا ۵۰ لیبره ای و ۲ تا اسکناس ۱۰۰ لیبره ای دیده می شد و سرپرست زندان با گذاشتن آنها می خواست بنحوی بزندانیان حالی کند که شما هم نسبت به پولی که من گذاشته ام پولی کنار

استکان بگذارید .

قهوه چی پس از گرفتن پول از هر يك از زندانیان می گفت :

- امیدوارم هرچه زودتر از این زندان خلاص بشین .
هیچ يك از زندانیان جدید ۱۰۰ لیره ای پهلوی استکان نگذاشتند ولی اغلب آنها ۵۰ لیره و ۱۰۰ لیره تقدیم قهوه چی نمود تا اینکه نوبت بجوان دهاتی رسید .

جوانك دهاتی گواينكه در میان اعضای داخلی سینه اش بدنبال پول میگردد مدتی جیب یفلش را زیر و رو کرده بالاخره کیسه بافتنی کوچکی بیرون آورد . همه سرها بطرف او برگشت . سرپرست داخلی باوجود آنكه وانمود میكرد كه ستوجه اونست ولی زیرچشمی جوانك و کیسه اش را ورا ندانمیکرد .

جوانك بدون آنكه عجله ای در باز کردن آن داشته باشد یواش یواش پیاز کردن بند آن پرداخت ولی در کیسه باین زودی باز بشو نبود . جوانك زیر لب گفت :

- لعنت بر شیطان اینم كه گره كوره خورده . نشد كه به دفعه ما این بی صاحب مونده را واكنیم و اونهم بآسونی باز بشه .

قهوه چی كه حوصله اش سر رفته بود گفت :

- خوب دادش بندشو ببر .

- نه این كارونمی كنم این کیسه یادگاری است و حاضر نیستم اونو خراب بكنم . جوانك پس از مدتی توانست بكمك دندانها و ناخن هایش گره كوره را باز كند . بند کیسه پول جوانك آنقدر دراز بود كه هرچه بازمی كرد تمامی نداشت و گذشته از آن جوانك

این حرکات را طوری آهسته و منظم انجام میداد که دیگران متوجه او شده می‌خواستند بدانند بالاخره از داخل آن کیسه بافتنی چه چیزی بیرون خواهد آمد!

وقتی درب کیسه باز شد همه دیدند که کیسه جز جوراب پشمی کهنه‌ای بیش نبود و بند آن نیز غیر از نخ قند چیز دیگری نمی‌باشد..

جوانك مدتی با انگشتانش داخل آنرا زیر و کرد و چون در داخل آن چیزی نیافت کیسه و یا بهتر بگوئیم جوراب پشمی کهنه را پشت و رو نموده پس از مدتها تكان دادن ۲ سكه ۲۵ كروشى از آن بزمین افتاد.^۱

همه حاضرین می‌خواستند تا آنجائیکه ممکن است بخندند ولی از ترس سرپرست زندان بسختی جلوی خنده شان را گرفتند.
سرپرست زندان فریاد زد :

– از این ول خرجی‌ها نکن یا الله پولها تو وردار .

جوانك بتصور آنكه نظر سرپرست زندان آنستكه او هرچه پول توی سینی قهوه چى هست بردارد، لبخندی زده دستش را دراز كرد كه پولها را بردارد ولی باز دستهایش را کشیده و با خود گفت: با وجود آنكه سرپرست قرنطینه آدم بسیار خوبی است ولی این غیرممکنه این همه پول را بمن بده ، لذا پرسید :

– قربان همه را بردارم؟

آقای سرپرست بتصور آنكه جوانك درباره یكى از آن دو ۲۵ كروش سؤال می‌كند گفت :

۱ – توضیح مترجم – هرلیره ترك ۱۰۰ كروش و هرلیره

ترك بپول ایران ۷ ریال ارزش دارد .

– همه‌اش را بردار .

– قربان خدا اجر آخرت بهتون بده . وخواست پولها را بردارد که سرپرست زندان سیلی محکمی بصورت اوزده جوانك بیک طرف پول‌ها و سینی هم بیک طرف رفتند .
جوانك همچنانکه روی زمین افتاده بود گفت :

– واسیه چی منومی زنی؟ من ۲ روزاست که چیزی نخورده .
واون دوتا ۲۵ کروش را نگهداشته‌ام . منکه پول دیگری نداشتم که بدم اگر پول داشتم که میدادم و لازم نبود شما منو کتک بزنید!
من هرچی پول و پوله داشتم ملای امانت‌دار دهمون ازم گرفت. اوضمن آنکه پشت سرهم گریه می‌کرد اینطور تعریف کرد :
– من چه میدونستم که راهزنان بیا بونی گاهی وقت بصورت ملاو پیش‌نماز در میان. و با گذاشتن عمامه دومنی و پوشیدن عبا و نعلین جیب ساده‌ای چون منو خالی می‌کنند . خدا میدونه من اون سه‌شاهی صنارو چطور جمع کرده بودم .

سرپرست داخلی اغلب در مقابل این گریه‌زاری‌ها ناراحت می‌شد و دستور میداد تازه وارد را یکی از سلولها ببرند ولی آنشب چنین کاری نکرده در حالیکه می‌خندید گفت :

– مردیکه احمق بلندشو ... خجالت داره که مثل بچه‌های شیرخوره گریه کنی . حالا مثل بچه‌آدم تعریف کن روی چه اصلی ترا باینجا آورده‌اند ؟ جوانك از ترس جان فوراً ساکت شده در حالیکه به دیوار زندان تکیه می‌داد از جای خود بلند شده سپس چهار زانو در مقابل سرپرست قرنطینه روی زمین نشست .

سرپرست فریاد زد

– آهای قهوه‌چی باشی ... فوراً يك دونه چائی واسش بیار

جوانك ضمن شرح ماجرای زندگی خود گفت :

- روزی که توفهوه خونه ده مان نشسته بودم چند نفر از دوستانم که در پایتخت کاری برای خود پیدا کرده و زندگی نسبتاً راحتی برای خود درست کرده بودند برای دیدار اقوامشان بده آمده چندتائی از آنها بقهوه خانه ده آمدند .

ضمن صحبت از خوبی ها و زیبایی های ایستامبول چیزها تعریف کردند که من از شنیدن آنها آب دهانم سرازیر شد و همان روز تصمیم گرفتم هر طور شده خودم را باستامبول برسانم .

وقتی باستامبول رسیدیم با آدرسی که در دست داشتم پاتوق دوستانم را پیدا کردم . خداوند بهشون خیر دنیا و عاقبت بده . اونها مرا ۳ روز تمام مهمان کرده روز چهارم در شرکتی بعنوان کارگر ساده مشغول بکار کردند . کار من از آن روز به بعد حمل سنگ و ماسه بود و در عوض این همه زحمت فقط ده لیره در روز بمن میدادند .

وقتی توده خودمون بودم از بزرگترها شنیده بودم شخصی بنام ملا امین توده ما وجود دارد که با مانت داری و درستی مشهور است .

البته این ملا امین سابق بر این راهزن بود و پس از آنکه از راهزنی بملت ترسو بودنش دست بر میدارد ملا میشود . ملائی که معلم خودش رامات و مبهوت می کند .

ملا امین بعداً با گذاشتن عمامه های بزرگ مشهور تر شده باستامبول می آید ملا امین در ایستامبول طی مراسم رسمی با زنی ازدواج می کند و دارای سه زن می شود ملا امین از دوزن قبلی اش که تو ده بودند ۵ بچه داشت زن جدیدش نیز ۵ بچه باو هدیه کرده بود .

بعد از مدتی که کاروبارم خوب شد سراغ ملامین را از دوستانم گرفته بسراغ او رفتم . اول فکر می کردم امام جمعه استامبول است ولی پس از مدتی جستجو کردن فهمیدم که ملامین پیشنهادی یکی از مساجد جنوب شهر بوده ضمن پیشنهادی به شغل مرده شوری نیز مشغول است . ملامین در خانه ای که بیشتر به زاغه ها شبیه بود تا به خانه معمولی و زندگی می کرد و خانه اش تقریباً به مسجد چسبیده بود .

پس از آنکه خودم را معرفی کردم و دستش را بوسیدم ، چیزهایی راجع به خودم و اینکه مدتی است مشغول بکار شده ام برای او گفتم . ملامین پس از شنیدن گفته های من گفت :
 - مردم استامبول از كوچك و بزرگ ، زن و مرد ، پیر و جوان همه بدجنسند گذشته از اون جیب برهایی که در استامبول وجود دارند که در تمام دنیا پیدا نمی شوند . من صلاح در آن میدانم که تو هرچی پول داری پیش من بامانت بگذاری دیگه خیالت راحت بشه .
 از آنجائی که شنیده بودم تو استامبول جیب برهای فوق العاده زرنگی وجود دارند و ممکن است در اثر يك آن غفلت انداخته ام را بزنند ، پس از مدتی معطلی ۲۵ لیره ای را که پس انداز کرده بودم به ملامین دادم .

ملامین پس از گرفتن آن مبلغ گفت :

- بعد از این هر هفته بخونه ما بیا و هرچی پس انداز کردی بده برات نگهدارم . من روزی ۱۰ لیره می گرفتم و هفته ای رویهم رفته ۵۰-۶۰ لیره بدستم می آمد در حالیکه وقتی در ده بودم سالیانه بابت گاوداری ۱۰۰ لیره هم گیرم نمی آمد . طبق برنامه هر هفته ۴۰-۳۰ لیره به ملامین میدادم و بدون آنکه

حساب و کتابی داشته باشم و یا اینکه از او بپرسم پس اندازم چقدر شده است باین کار خود ادامه میدادم . و مطمئن بودم که ملا امین پول مرا نخواهد خورد. چون از شخصی مثل او که تمام ساعات روز را از دست غرو لندهای زنش در مسجد و در میان تابوت‌ها و جنازه‌ها می‌گذرانید بعید بنظر میرسید امانت خوار بوده پول مرا بخورد. در دسرتون ندم پس از مدت‌ها، فصل کشت و زرع رسید و من پس از مدت‌ها که غذایم جز نون و پیاز چیز دیگری نبود مصمم شدم بده خودمان برگردم .

باحسابی که من داشتم می‌توانستم با آن پولها يك دونه گاو ، مقداری زردچوبه ، چند متر پارچه حتی کردن بندی هم برای نامزد آینده‌ام خریده، از مازاد پول، چند رأس گوسفند نیز بخرم .

آن روز بسراغ ملا امین رفته گفتم:

– قربان اگر اجازه بفرمائید می‌خوام فردا از خدمت‌تان مرخص شوم لطفاً اگر ممکنه پولهای مرا که پیش شما دارم بهم بدین. وقتی این حرف را زدم ملا امین شروع بخواندن آیاتی از قرآن کرد . هر چه منتظر شدم که دعای ملا امین تمام شود دعای او تمام نشد .

لذا با ناراحتی فریاد زدم :

– آهای ملا امین اگر اجازه بدی ...

وقتی برای دومین بار درخواست خود را تکرار کردم ملا امین صدایش را بلندتر کرده مشغول خواندن دعا شد .

«اللهم صل»

ملا امین در تمام مدتی که من چیزی نمی‌گفتم دعاها را

با هنگی آهسته می خوند او همین که درخواست مرا می شنید صدایش به آسمانها می رفت ...!

از کارهای او چنین فهمیدم که او بازبان بی زبانی میگفت:
- (مردیکه الاغ وقت دیگری پیدا نکردی که حالا مزاحم
شدی؟ می بینی که با خدای خودم بر ازو نیاز مشغولم).

آنروز قرار بود با چند نفر از دوستانم بده برویم. وقتی
متوجه شدم با خواهش کاری از پیش نمی رود اینبار شروع بالتماس
کرده گفتم:

- ای امین آقای ... ای ملا امین ... اگر اجازه بدی

- اللهم صل ...

- می خوام بده برم و گاوی بخرم.

- سیدنا ... مولانا ...

- الهی که پیش مرگت بشم ملا امین ... بیا و پولهای ما

رابده تا بده بریم.

- اللهم صل علی ...

- الهی که پیش مرگت بشم امین آقا ... بیا و رحم بمال

من و خانواده ام بکن و راضی نشو که من بدون دوستانم این همه
راه داتک و تنها برم ...!

ملا امین گوا اینکه خاطرات زمان راهزنی اش در او زنده
شده باشد چنان نعره هائی میزد که پشت انسان بلرزه در می آمد
حتی در یکی از این موارد زنی شتابان خود را از آشپزخانه باطاق
نشیمن رسانده پرسید:

- بینم چی شده؟

زن ملا امین آنقدر از شنیدن نعره های او ناراحت شده بود

که می خواست با ملاقه ای که در دست داشت خدمت او برسد ، ولی من دستش را گرفته گفتم :

- خواهر جون زن مثل اینکه داره عمه منو دعا می کنه ...
زنش بشنیدن این گفته من عصبانی شد ، فریاد زد :
- پس بگو که چندروزه چرا بدعا و نماز مشغوله . اون هر وقت بینه کند کارهاش در میاد دعا می خونه و تسبیح می کشه .
من برای آنکه بتوانم پولم را نجات دهم از امین آقا طرفداری کرده گفتم :

- خواهر جون من اشتباه کرده و بجای عمومه گفتم . تو باید بزرگی خودت این اشتباه منوبه بخشی !
من می خواستم با این کار خود دلیلی رحم ملا امین را برحم آورده بلکه بتوانم پولهایم را از او پس بگیرم .
زن ملا امین با ناراحتی گفت :

- برین صدهزار شکر بدرگاه خدا بکنید که مردی شرفی چون او در دهتان نیست والی دهنونو را زیر و روی کرد .
ملا امین بدون توجه بحرفهای ماهمچنان مشغول دعا بود .
با التماس گفتم :

- ای ملا امین جون الهی که پیش مرگ خود تو و فرزندان تو بشم . بیا و پول مارا بده تا با برو بچه ها بده رفته بکارم برسم .
- اللهم صلی علی ...

من با التماس هام او هم با نعره ها ش چند ساعت از وقت خود مان را گرفتم . و نتیجه ای بدست نیامد و تاریکی بر همه جامستولی شد .
چون راهم دور بود صلاح دیدم که فردا مراجعه کنم شاید دعای

اوتامام شده باشد . ولی وقتی فردای آنروز زنگ در را صدا در
آوردم این صدا بگوشت رسید
- اللهم صلی علی ...

در دسرت ندم ۵ روز آزار از سپیده صبح تا غروب آفتاب
باو التماس می کردم ولی او از رونرفته پشت سر هم دعای خواند.
من با التماس وزاری گفتم :

- امین آقا الهی که دورت بگردم يك دقیقه از دعا خوندن
بگذرو بحرفهای من گوش کن بعداً هرچقدر دلت خواست دعا
بخوان .

بیا و رحم بحال زار من بکن .

هرقدر من صدایم را بلندتر می کردم او هم صدایش را بلندتر
می کرد فقط موقعی که من بتوالت می رفتم او فرصتی کرده هرچه
بدستش می آمد می خورد . و صدایش برای چند لحظه قطع می شد.
آخرین باری که برای گرفتن پولهای بی زبانم باو مراجعه
کردم دو روز پیش بود . تصمیم گرفته بودم بهرنجوی که شده
پولم را از او بگیرم . البته این تصمیم قطعی من از آنجائی ناشی
می شد که پول برگشتن اتوبوس را نداشتم و آن همه راه را هم
نمی توانستم پای پیاده برگردم . وقتی بمنزل او رسیدم همین دوتا
سکه ۲۵ کروش را که می خواستم چند دقیقه پیش بقهوه چی بدهم
با خود داشتم .

شماها بخوبی میدانید که با اون دو سکه حتی نمی شه سوار
اتوبوس شد . از این رودر تصمیم خود مصمم تر شده با خود گفتم :
- یا امروز پولها مو ازش می گیرم یا اینکه جوشوا!..
وقتی بخانه ملا امین رسیدم او در توالت بود وقتی از توالت

بیرون آمد و مرادید بهت زده مدتی باطرافش نگاه کرده باعجله هرچه تمامتر خود را از پنجره اطاق بداخل آن انداخته روی پوستین مخصوصی نشست و بدون اینکه وضوئی داشته باشد شروع به دعا خواندن کرد !

— امین آقا بیا و بجوانی من رحم کن . اینقدر ظلم و ستم آخر عاقبت خوشی نداره خدا شاهده که پول برگشتن با اتوبوس ندارم . بیا و پولهای ما را بده .

— اللهم ...

— دعا را چند دقیقه کنار بگذار و پولهای منوبده که برم .

— اللهم صلی علی ...

دیگه ناراحت شده بود لذا فریاد زد .

— آقا ملای این دعاها را قطع می کنی یا من

زندگیات را قطع کنم که دیگه نتونی دعا بخونی ؟

دردسرت ندم تا تاریکی های شب من التماس کردم و او

دعا خواند .

وقتی هوا کاملاً تاریک شد رو بزنش کرده گفتم :

— خواهر جون هرچی گفتمی درسته من احمق بودم که پول

های بی زبانم را باو دادم این شوهر بی شرف تو قبلاً راهزن بود

و با آقا عیسی که از راهزنان معروف بود همکاری میکرد حتی میگن

مدتی هم رقاصه عیسی خان بوده و براش می رقصیده !

حیف از شما که زن همچون بی شرفی شدین . ولی من تصمیم

خودم را گرفته ام و امشب با پولها موازش می گیرم یا اینکه جوشو .

— ولی پسرجون رحم به جوونی ات کن جون این سک

کثیف بچه دردت میخوره ؟ تازه بفرض اینکه جوشو گرفتی و

اونوبدرک واصل کردی اینکه برات پول نمی شه.

از شدت بیچارگی شروع بگریه کردم . زن ملا امین هم به طبیعت از من گریه را سرداد که این بار بچه های ملا هم شروع بگریه کردن نمودند .

ما در حالیکه از شدت گریه وزاری ریشه می رفتیم وموهای سرمان رامی کشیدیم ملا امین بروی مبارکش نمی آورد و پشت سر هم دعا می خواند .

خواستم آنشب را در منزل ملا به نام ولی بعداً دیدم که من وملا وزن وبچه هاش توی اطاق زاغه مانند شون جامون نمی شه.

لذا من هم باملا هم صدا شده از آنجائیکه تمام دعا های او را حفظ کرده بودم شروع بخواندن دعا کردم .

- اللهم صلی علی محمد وسیدنا .

نصفه های شب بود که از خیر این کار گذشتم . چون متوجه شدم که ملا امین از رونمی ره ومن دارم از شدت خستگی از بین میرم !

از خانه ملا امین بیرون آمده وارد مسجد شدم . اتفاقاً درب مرده شور خانه باز بود . فوراً کبریتی کشیده وقتی خوب باطرافم نگاه کردم شمع نیم سوخته ای را پیدا کردم . شمع را روشن کرده سیکاری آتش زدم .

در حالیکه به بدبختی و بیچارگی خودم فکر میکردم یهو متوجه شدم که روی میز مرده شور دیگی هست . فوراً خود را به دیگ رساندم و وقتی در آنرا باز کردم کم مانده بودار خوشحالی سکنه کنم . میدونید توی دیگ چی بود ؟

- بلی دیگ پر از لوبیا پخته بود . شما می توانید پیش خودتان

تصور کنید که دیگه پراز لوییا برای آدمی مثل من که سه شبانه روز لب بغذا نزده بودم چه حالی میداد . گذشته از اون من عاشق لوییا پخته بودم !

دیگه مهلتش ندادم تا دونه آخر لوییاها را خورده پس از آن سیکاری کشیده تصمیم گرفتم بخوابم . ولی برای جا هرچه گشتم کمتر یافتم و دست آخر توی تابوتی که وارونه روی زمین گذاشته بود داخل شده خوابیدم . نمیدونم چقدر خوابیدم فقط یادم میاد که صدای خنده زن و مردی از خواب بیدار شدم .

مردك از معشوقه اش می پرسید .

- اینها مال کیه عزیزم ؟

- مال توست ملاجون .

- جونی اینها مال کیه ؟

- مال توست ملاجونم ... با خود گفتم :

آیا خواب هستم ! .. آیا آنچه را که می شنوم ممکن است

حقیقت نداشته باشد ؟

ولی این غیر ممکن است چون صدای قهقهه آن کم مانده برد

پرده گوشم را پاره کند .

چون حس کنجکاوی ام تحریك شده بود هر طوری بود

خودم را جمع و جور کرده از درز تابوت مشغول تماشا شدم ولی

آنچه را که میدیدم باورم نمی شد .

امین آقا با زنی که نیمه عریان بود مشغول معاشقه بوده

روی تابوتی که من زیر آن خوابیده بودم سفره عرق خوری پهن

کرده بودند . گیلاس های مشروب را یکی پس از دیگری بسلامتی

هم بالا انداخته یکدیگر را تنگ در بغل می گرفته و یکدیگر را

بوسه باران می کردند .

ملا امین در حالیکه چشم‌های آن زن رامی بوسید می پرسید:

- جونی اینها ماکیه ؟

- عزیزم مال توست .

- این لبها مال کیه ؟

- عزیزم اونها هم مال توست .

داشتم از شدت ناراحتی دیوانه می شدم. اصلاً باورم نمیشد:

ملا امین در مرده شور خانه دست بچنین کارهائی بزند !

عرق خوری و کثافت کاری اونها بیکطرف بیرون آمدن من

از توی تابوت که بشکل میز مشروبخوری آنها در آمده بود

بیکطرف. هرچه فکر کردم نتوانستم راه حلی برای این کار پیدا کنم.

چه بمحض اینکه از آنجا خارج می شدم بگمان اینکه مرده ای زنده

شده است حساسی خدمتم می رسیدند .

من که پس از ۳ روز گرسنگی يك ديگ پر لوییا خورده بودم

نمیتوانستم برای مدت زیادی آنجا بمانم و ناچار بودم که از آنجا

خارج شوم !

شما خوب میدانید که خوراك لوییا غالباً شکم آدم را به قارو

قور می اندازد.

در حالیکه ملا امین از زنش و آن دلبرك از شوهرش بد گوئی

میکردند شکم من به قارو غور افتاد آنهم چه قارو غوری که قارو

قورهای فیلم‌های وطنی که بهنگام بمباران محلی ایجاد میشود پیش

اون هیچ بود .

از گفته‌های آن دو معلوم بود که در شرایط مخفی بایکدیگر

مشغول راز و نیاز هستند. ناگهان قارو غور شکم بالا گرفت و معشوقه

آقاملا در حالیکه میترسید پرسید :

- این چه سروصدائی است ؟ نکنه اینجامرده‌ای هست؟

- نه جونم خیالت راحت باشه اگر هم مرده‌ای وجود داشته باشه

در مقابل این کارهای ماطاقت نمی‌آره و دوباره می‌میره ...!

هر کار می‌کردم تا بتوانم از سروصدای شکم جلوگیری کنم

موفق نمیشدم این سروصدای شکم داستان مفصلی داره حتی می‌گن

حضرت سلیمان که بر حیوانات و کوهها و دشت‌ها حکومت می‌کرد

نتوانست بر قارو قور شکمش حکومت کند !

در لحظه‌ای که مصمم بودم از قارو قور شکم جلوگیری کنم

صدای عجیبی که حتی خود مرا نیز ترساند در محیط مرده شور

خانه طنین انداخت !! و معشوقه ملامین در حالیکه سفت و سخت باو

چسبیده بود گفت:

- ملاجون منوازا اینجا بیرون بیر مثل اینکه مرده‌ای زنده شده.

- می‌بینی که هوا ابری است و آسمان سرو صدا می‌کنه. دیگه مشروب

نخور مثل اینکه کاملاً مست شدی.

آنها پشت سر هم می‌خوردند و شکم بی‌صاحب مونده من هم

پشت سر هم صداهاى عجیب و غریب از خود در می‌آورد .

ملامین بسختی توانسته بود معشوقه‌اش را راضی کند که

باز شکم من صدا در آمد. معشوقه ملاهمچنانکه او را بفل کرده بود

فریاد زد .

- منوازا اینجا بیرون والا جیغ می‌زنم .

- آروم باش این صداها مربوط به چوب‌هائی است که تو

اجاق می‌سوزند .

معشوقه ملامین کمی آرام‌تر شده شروع بخوردن مشروب کرد.

ملا پشت سر هم جاہای حساس بدن او را گرفته می پرسید:

– عزیزم اینها مال کیه ؟

– مال توست عزیزم .

– این سینهها مال کیه ؟

– مال توست عزیزم .

ملا امین معشوقه اش را نیمه عریان کرده بود که صدای شکم

من آنها را از يك ديگر جدا کرد .

– ملا جون می ترسم ... می ترسم مرده ای زنده شده

باشه .

– عزیزم ناراحت نشو مثل اینکه کاملاً مست شدی .

آندولخت و عریان روی تابوتی که من در زیر آن بودم

نشسته مشغول معاشقه شدند . من از وسط تخته های تابوت همه جای!

آندو را دیده از شدت هیجان بخود می لرزیدم .

در دسرت ندم پس از آنکه آندو کاملاً مست شدند روی زمین

افتاده در حالیکه یکدیگر را سخت در آغوش کشیده بودند بخواب

رفتند .

من از فرصت استفاده کرده از زیر تابوت بیرون آمدم تا از

آنجا خارج شوم ولی در قفل بود . مدتی برای باز کردن در تقلا

کردم . نگو که ملا امین بسرو صدای من از خواب بیدار شده ! .

ملا امین وقتی مرا دید خلق و خوی راهزنی اش گل کرد

و تا آنجا که میتواند مرا کتک زده بعداً تحویل پلیس ام داد .

آندو گوا اینکه بایکدیگر تباری کرده باشند درد اد گاه يك دل

ويك زبان گفتند :

– ما با چشم خود او را که در حال سرقت اموال مرده شور خانه

بوده دیده باز حمت هر چه تما تر دستگیرش کردیم .
 سرپرست زندان پس از شنیدن سرگذشت او مدتی خندید.
 خنده‌ی او را تا بحال کسی ندیده بود و این باعث تعجب
 زندانیان بود که سرپرست زندان در مقابل چنین سرگذشتی می‌خندید
 سرپرست زندان روبه قهوه چی کرده گفت :
 - بحساب من يك پرس غذا و امش بیار .
 پس از آنکه جوانك دهاتی غذاش را خورد سرپرست زندان
 دستور چائی داده بیکی از زندانیان گفت :
 - وقتی چائی اش را خورد اورا به سلول بابا آدم بیرولی
 سفارش کن جای خوبی بهش بدن !.

چه کار بدی

معلم ما از چیزی که بدش می‌آمد کپیه کردن از روی یکدیگر بود و هفته‌ای لا اقل یک بار در این باره کنفرانس میداد و معایب تقلب را که برخلاف انسانیت و شرافت بود تذکر میداد. آنقدر این کنفرانس‌ها تکرار شده بود که من تمام گفته‌های معلم‌مان را حفظ کرده بودم.

«تقلب یعنی دزدی معلومات همشاگردی‌ها،
«تقلب بدترین راه برای موفقیت است»،
«تقلب کردن گول زدن معلم و در حقیقت گول زدن خودتان
است»

«تقلب کردن ... تقلب کردن ... تقلب کردن ...»
پدرم هم دست کمی از معلم‌مان نداشت و ضمن تشریح آن از من می‌خواست که دست بچنین کار شرافتمندانه‌ای نزنم.
وقتی همشاگردی‌های پدرم بخانه مامی آمدند ضمن صحبت از دوران تحصیل نیز یاد می‌کردند.
چند شب پیش که دوستان دوران تحصیل پدرم بخانه ما آمده بودند پدر بزرگم نیز در خانه ما بود.

طبق معمول صحبت‌ها بدوران تحصیل کشیده شده آقا نورالدین رویدرم کرده پرسید :

– بینم یادت میاد چطوری جواب سؤالات را بکاغذی نوشته به پشت آقا صبری که معلم فیزیک‌مان بود چسبانیدیم ؟
– آره یادم میاد .

– خدا پیام‌رز بگرفتن تقلب بین بچه‌ها مشهور بود . و تو جلسه امتحان او کسی نمیتوانست از جایش بجنبد . حتی خوب یادم میاد در اول هر جلسه امتحان میگفت :

– اگر کسی دل و جرأتش را داره که سر جلسه امتحان من را تعقیب بکند من کاری بکارش ندارم .

خدا پیام‌رز پس از دادن سؤالات براه میافتاد از بین میزها و نیمکت‌ها هزاران بار می‌گذاشت .

در آن جلسه «نجدت آقا» بچنین کاری دست زد. نجدت را می‌شناسی حالا سفیر کبیر ترکیه در یکی از کشورهای اروپائی است ...

نجدت بدون اینکه ترس و وا همه‌ای بخود راه دهد جواب سؤالات را روی کاغذی نوشته با سنجاق به پشت آقا صبری چسبانده بود .

آقا صبری که بی‌خبر از همه جا بود برای گرفتن تقلب از یک طرف سالن بطرف دیگر میرفت و غافل از این بود که شاگردان با نگاه کردن به کاغذی که با سنجاق شده است جواب سؤالات را پشت سر هم روی ورقه‌های خود می‌نویسند .

حتی من که در بین بچه‌ها به بی‌دست و پائی مشهور بودم برای آنکه آقا صبری را بطرف خودم بکشانم شروع به ورق زدن جیب‌هایم

کردم. آقا صبری بنصو را اینکه می خواهم نتی دریاورم تا آخر جلسه بالای سرم ایستاد و من براحتی توانستم جواب سئوالات را روی ورقه ام بنویسم .

پس از تمام شدن جلسه امتحان تازه فهمیدم که چه اشتباه بزرگی کرده ایم و قبل از اینکه موفق بپرداشتن آن کاغذ شویم آقا صبری باطاق دبیران رفته است .

بعدا گند کار درآمد و خواستند تمام محصلین کلاس ما را از مدرسه بیرون کنند که ما با التماس وزاری افتاده بهر ترتیبی بود آقا صبری را راضی کردیم که گناه ما را ببخشد .

یکی دیگر از دوستان پدرم گفت :

- چرا عثمان آقا رانمی گی ؟

- کدوم عثمان آقا ؟ ..

- یادت رفته؟ همون عثمان آقا که بما تاریخ درس میداد .

عثمان آقا در جلسه امتحان اصلا از جاش تگون نمیخورد ولی چشمهایش مثل دو تا پرژکتور بود و هر کس که کمترین حرفی میزد و یا اینکه چشمش متوجه ورقه پهلودستی اش میشد فوراً هر دو را از جلسه امتحان بیرون میکرد ولی بچه ها از او زرنکتر بودند و در حالیکه کتابهای بازا را به پشت نفرات جلوئی خود تکیه میدادند از روی کتاب رو نویسی میکردند .
پدرم گفت :

- چرا از معلم شیمی مان آقا ناظفی حرفی نمیز نید . اون

مکسها یادتون رفت؟ من هر وقت بیاد اون جلسه میافتم

مدتها میخندم. آقای ناظفی چشمهای نزدیک بینی داشت و بزحمت میتوانست ۲۰ متر جلوتر از خود را ببیند. ولی نمره را با مبالغه میداد

و همه ما ازدستش دل‌پرخونی داشتیم . یکی از بچه‌ها قبل از اینکه وارد جلسه امتحان بشه ۱۰-۲۰ تا مکس درشت در جعبه‌ای پر کرده و بجلسه آورده بود . وقتی سئوالات را دادند . او جواب سئوالات را به کاغذهای خیلی باریک و نازک نوشته پیای مکسها بست و تو جلسه امتحان رها کرد . از آنجائیکه مکسها نمیتوانستند خیلی زیاد پرواز کنند و در اثر سنگینی کاغذها فقط می‌توانستند از روی میزی بروی میز دیگر بپرند . ما هم از فرصت استفاده کرده در حالیکه مکسها را می‌گرفتیم مشغول نوشتن جواب سئوالات میشدیم که یهو در باز شد و آقای مدیر وارد شدند .

آقا نمیدونید چه حالی بماها دست داد از همه بدتر اینکه یکی از همان مکسها پس از مدتی دور زدن بروی کله طاس آقا مدیر نشست . جلسه امتحان بهم خورد و کم مانده بود که آن دوست مارا از مدرسه بیرون کنند ولی با میانجی‌گری چند نفر از معلمان مدرسه مان از اخراج او صرف‌نظر گردید . یادش بخیر پسر بسیار خوبی بود و حالا شنیدم که همان دوست ما پروفور شده ...!

یکی از دوستان پدرم از پدر بزرگم پرسید :

— شما هم در دوران تحصیل از این نوع تقلب‌ها کردین؟

— مگر ممکنه کسی بدون تقلب بالا بیاد ! همه محصلین از

این کارها کرده‌اند .

یادم میاد معلم سخت‌گیری داشتیم که درس شیمی بامیداد .

در یکی از جلسات امتحانات شفاهی منو و دو نفر از دوستانم

وارد اتاقی که اونشسته بود و از سه نفر ، امتحان شفاهی می‌کردشدم .

یکی از آن دو دوست من تنبل‌ترین شاگرد کلاس بود .

معلم مان هر چه از او پرسید نتوانست جواب بدهد .

معلم شیمی مان خیلی ناراحت شده گفت :
 - یعنی از این همه درس شیمی هیچی نمیدونی ؟
 و آنگاه به تنگی که روی میزش بود اشاره کرده پرسید :
 - خوب حالا بگو ببینم توی این تنگ چی هست ؟
 دوستان دوباره سکوت کرد و منو و دوست دیگرم یواشکی
 گفتیم :

یه چیز بگو ...
 - قربان چیز توشه .
 - چی گفتی ؟
 - عرض کردم چیز توشه !..
 باز یادم میاد موقعی که می خواستم امتحان رانندگی بدهم
 مرا در مقابل موتور قرار داده پرسیدند :
 - این چیه ؟
 از آنجائیکه من اصلا از موتور چیزی نمیدانستم گفتم :
 - قربان بنظرم دنده باشه .
 جناب سرهنگی که مرا امتحان می کرد با ناراحتی گفت :
 - بسیار خوب اینکه پشت موتور بطور افقی ایستاده چیه ؟
 - قربان فکر می کنم دنده ماشین باشه .
 جناب سرهنگ این دفعه ناراحت تر شده در حالیکه پشت
 موتور را با انگشتش نشان میداد پرسید :
 - خوب این چی موتور ؟
 - قربان بنظرم دنده اش باشه .
 جناب سرهنگ با عصبانیت فریاد زد :
 برو کم شو .. بنظر تو تمام موتور که دنده است !..

— خوب بعدش چطور شد؟ آیا از خیر گرفتن تصدیق رانندگی گذشتی؟

— مگر ممکنه من یا کاری را شروع نمی‌کنم و یا اگر شروع کردم اونو تماشا می‌کنم.

این گفتگوهای پدر و دوستان پدرم آنقدر در من تأثیر گذاشت که فردای آنروز ضمن بازی از معلمان پرسیدم:

— شما در طول عمرتان قلب کردین!

معلمان بفکر فرو رفت. اگر می‌گفت کردم که آبروش پیش محصلین میرفت و اگر می‌گفت نکردم دروغ گفته بود لذا پس از مدتی تفکر گفت:

— يك بار کردم یعنی من تنها نبودم و تمام همکلاس‌هایم دست به این قلب زدند.

— خوب ممکنه تعریف کنید؟

— بلی وقتی شاگراول کلاس‌مان ورقه‌اش را نوشت و داد جواب سئوالات را خیلی درشت و خوانا روی مقوائی نوشت و آنرا بسرچویی زد. او پشت سرهم آن نوشته را از پنجره بالا می‌آورد و ما بدون اینکه وقت را ازدست بدهیم جواب سئوالات را می‌نوشتیم.

پس از شنیدن تمام ماجراها، تصمیم گرفتم من هم مثل پدر و مادر و معلم خودم قلب کنم!...

تا اینکه سر جلسه امتحان معلومات خانوادگی به دونفراز دوستانم بنام ترکان و محمود قلب یاد دادم.

ترکان در طرف راست من بود و بر روی يك نیمکت می‌نشستم ولی محمود در ردیف پشت سر ما می‌نشست و شاگردی دوساله بود.

از همه بدتر اینکه اصولاً در معلومات خانوادگی مطالعه نکرده بود .

محمود با وجود آنکه تنبلترین شاگرد کلاس ما بود ولی پسر بسیار خوبی بود . و هر وقت متوجه می‌شدم بچه‌ها سر بسرش می‌گذارند خیلی ناراحت می‌شدم .

آنروز ترکان و محمود خیلی التماس کردند که سر جلسه امتحان بهشون تقلب بدم ولی من قبول نکرده گفتم :

— مدرک کتبی بهتون نمی‌دم که اگر معلم‌مان تقلب‌تان را گرفت مرا نیز از جلسه اخراج کند فقط اگر فرصت کردم هرچی که خودم نوشته بودم بهتون می‌گم .

معلم درس معلومات خانواده شروع به خواندن سؤالات کرد .

« برای جلوگیری از امراض عفونی طفل چه باید کرد ؟ »

« برای پیشگیری از ابتلای کودک با امراض مختلف چه

راههایی موجود است ؟ »

« آیا کتک زدن برای بچه لازم است ؟ »

چون آنروز صبح این بحث‌ها را مطالعه کرده بودم روبه

دوستانم کرده گفتم :

— جواب سؤالات در صفحه‌های ۵۰-۵۱ و ۵۲ نوشته شده

فورا کتابها تونو باز کرده از روش بنویسید .

هر سه مشغول نوشتن شدیم که محمود با ناراحتی گفت :

— اینه معنی رفاقت؟ تو این صفحه‌ها که راجع به استخوان‌های

کمر مطالبی نوشته شده .

— صفحات بعدی‌اش را ورق بزن .

– ورق زدم ولی در آنها هم راجع به گازهای داخلی معده و روده چیزهایی نوشته .

وقتی خوب بکتاب اونگاه کردم دیدم بجای کتاب معلومات خانواده کتاب طبیعی را باز کرده با ناراحتی گفتم :

– احمق جون اونکه کتاب طبیعی کتاب معلومات خانواده را باز کن. محمود پس از آنکه مدتی بدنبال صفحه ۵۰ گشت گفت :
– ولی تو کتاب من صفحه ۵۰ کنده شده .

– صفحه ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ و ۵۴ هم نیست؟

از آنجائیکه میدانستم محمود از اون بچه‌هایی نیست که حرف آدم باین آسونی‌ها تو کله‌اش بره گفتم :

– پس صفحه ۴۸ را پیدا کن و از روی صفحات بعدش بنویس.
محمود بزحمت صفحه‌ای را که مورد نظر من بود پیدا کرد و آنگاه هر سه شروع بنوشتن کرده و جزء اولین نفراتی بودیم که از جلسه امتحان خارج شدیم . محمود و ترکان از خوشحالی روی پا بند نبودند .

وقتی کتاب محمود را ورق زدیم با کمال تعجب دیدم که غیر از آنکه کتاب محمود صفحه ۵۰ را نداره از صفحه ۴۸ به بعد هم صفحات ۳۰ تا ۴۰ دوباره تکرار شده است. بدین ترتیب محمود بیچاره بجای آنکه صفحات بعد از صفحه ۴۸ را بنویسد مطالب صفحات ۳۰ تا ۴۰ را نوشته بود. ولی من از ترس آنکه مبادا محمود کتک مفصلی بمن بزند صدایم را در نیاورده و منتظر نتیجه امتحان شدیم .

چند روز بعد معلم مان نمراتی که بورقه‌های ماداده بود قرائت کرد من ۸ گرفته بودم ترکان ده گرفته بود ولی از نمره

محمود خبری نبود معلم مان پس از قرائت نمرات گفت :
 - بچه‌ها خوب دقت کنید حالا ورقه محمود و اردمان را برایتان
 میخوانم توجه کنید در مقابل سؤالات من چه جوابهای عجیب و
 غریبی داده است .

سؤال :

برای جلوگیری از امراض عفونی طفل چه باید کرد ؟

جواب :

- باید مکرر شش کنیم که آنها کثیف نشوند . در صورتیکه کثیف
 شدند فوراً آنها را شسته پس از خشک شدن اطو کنیم ..
 - همه بچه‌ها قاه قاه میخندند .

- ساکت باشید حالا سؤال دوم :

- برای پیشگیری از ابتلای کودک با امراض مختلف چه
 راههایی موجود است ؟

جواب :

اول باید گردهایش را گرفته سپس برس محکمی بروی آنها
 کشید . بعداً آنها را در کیسه‌های مخصوص گذاشته پس از پاشیدن
 مقداری نفتالین آنها را در کم‌یاد در صندوق‌هایی که برای این کار
 اختصاص داده‌ایم بگذاریم .. لازم بیاد آوری است قبلاً باید تمیز
 بودن آنها را در نظر بگیریم . در صورتی که کثیف باشند می‌توان
 آنها را با آب گرم و صابون شست .

بچه‌ها از زور خنده زیر میزها رفته بودند .

- ساکت . و حالا جواب سومین سؤال را برایتان میخوانم .

آیا کتک زدن برای بچه لارم است ؟

جواب :

لباسها را از روی بند در حالیکه کمی نم دارند بردارید تا
اطو کردن آن راحت تر باشد .

محمود که از خنده بیچه ها ناراحت شده بود از جای خود
برخاسته گفت :

- ولی آقا من اونهارا از روی کتاب نوشتم .

- میدونم که قلب کردی ولی بجای نوشتن بحث نگهداری بچه

از روی مطالب بحث چگونه لباسها را محافظت کنیم؟ نوشته ای .

- ولی زینب بمن گفت :

معلم مان در حالیکه خیلی عصبانی بنظر میرسید نگاه تندی

بمن کرده گفت :

- پس هم قلب میدی وهم اینکه تو قلب ، قلب میکنی؟ ..

-- من قلب ندارم اون خودش از روی کتاب نوشت منتها

صفحه ها شو اشتباهی گرفته .

معلم مان کتاب محمود را گرفته پس از آنکه چند بار آنرا

ورق زد گفت :

- حق با توست در کتاب محمود صفحاتی که سئالات من

توی آن بود کنده شده است . با وجود این موضوع را برای پدر

و مادر تو خواهم نوشت که بدانند چه بچه ای دارند .

پدرم پس از خواندن نامه معلم مان گفت :

- تف بروت بیاد دختر . تو شرافت و آبروی خانوادگی

ما را بردی ..!

مادرم در حالیکه برانیشگون می گرفت گفت :

-- آبروی چندین ساله ما را بردی الهی که بزمین گرم

بخوری دختره بی غیرت ... این چه کار بدی بود که کردی ؟

پدر بزرگم بطرفداری از من گفت :

-- ولش کنید . مگر چیکار کرده ؟ خوبه که خودش تقلب

نکریده و بدیگران تقلب داده اینکه دیگه داد و فریاد نداره ...

پدر و مادرم که از پدر بزرگم حرف شنوی داشتند چیزی

نکفتند و بدین ترتیب سن نجات یافتم !! ..

آقای ختنه چی

نخیر ختنه چی اسم فامیل ما نیست . این لقب را مردم بماداده اند و ما باین لقب آنقدر مشهور شده ایم که کسی اسم حقیقی ما را یاد ندارد.

ما باید باین اتهام ۲ سال توزندان بخواهیم؟ خدا عمرتون بده. کافی است که انسان تن سالم داشته باشد و الا دو سال زندان مدتی نیست که انسان را ناراحت کند. الحمدلله پسرها، عموها، دائی هام زنده اند و غیر از اینکه بخانواده ام به بهترین وجه رسیدگی میکنند منو توزندان تنها و ناامید نمی گذارند .

علت گرفتاری ما بخاطر يك شرط بندی بود. هر چند من این شرط بندی را بردم ولی پس از این پیروزی توزندان افتادم . این پیروزی ما بخاطر شرف و زندگی بود . و بخاطر همین موضوع از زندانی شدنم ناراحت نیستم . بهتر از شما نباشه توزندان دوست و آشنا زیادند و نمی گذارند بد بگذره .

نه این يك پیش آمد نبود... این کار را در حالی که میدانستم آخر و عاقبتش چه خواهد شد کردم و اصلاً پشیمان نیستم . این

واقعہ درتاریخها درج خواهد شد همانطوریکه درج شده .
 خیلی خوب میفرمائید سرتونو درد آوردم ؟ حق باشماست
 پس وارد خود مطلب میشیم .
 حتماً باونجائیکه ما زندگی میکنم وارد هستید ؟ چی
 فرمودید ؟

نمیدونید چه جور جائی است ؟ حق هم دارید چون اشخاصی
 مثل شما غیر ممکن است گذارشان بآنجاها بیفتد .
 برای رفتن بدهات ما، یا باید انسان را تبعید کنند و یا اینکه
 کارمند بیچاره دولت باشه که بدون چون و چرا بآنجا بره و تا
 میتونه سرکیسه اش را پر کند. والا اونجا جائی نیست که انسان
 بتونه توش زندگی کنه !

شما باماها نگاه نکنید ما بزرگ شده اونجائیم و اتفاقاً
 دوستش هم داریم ولی برای شماها جای مناسبی نیست و مگر بجای
 بارون طلا بیاره که بتونید درده کوره ما زندگی کنید .

کار مردمان ده ما قاچاقچی گری است . و اگر روزی قاچاق
 ازمین بره صد درصد تمام مردم ده ما هم ازمین خواهد رفت.
 قربون خدا برم که روزی هر کس را بطریقی در اختیارش
 گذاشته و حتی بفکر روزی مورچه ضعیفی که پشت کوه قاف زندگی
 می کند نیز هست .

ده ما جنگل ندارد که چوبهای آنرا قاچاقی بریده بفروش
 برسانیم !...

درده ما مردان ثروتمندی نیستند که شبانه خانه هایش را
 خالی کنیم .

از همه بدتر ده ما سر راه وسائط نقلیه هم قرار نگرفته که

مسافرین آنها را لخت کنیم . دزدی هم که اصلاً توده ما نیست یعنی چیزی نیست که انسان بتونه بدزده !

خوب پس باچی زندگی کنیم؟ حتماً خدائی که بفکر مورچه ضعیفی هست و روزی معینی برایش تعیین کرده مارا نیز در سرحد مملکت مان قرار داده تا نسبت به لیاقتی که داریم قاچاق بفروشیم و بدان وسیله زندگی کنیم.

شماها از کار قاچاق کاملاً مطلع نیستید و اگر چیزی میدونید از دوستها تون شنیدید و خودتان در جریان کار نبوده‌اید .

هر قاچاقچی وظیفه داره بیکی از ارکان دولت تکیه بده والا دست خالی کاری از پیش نمیره و باصطلاح قاچاقچی بدون پارتی تودنیاپیدا نمیشه!

وضع ما تا قبل از آمدن آن مأمور درب و داغون دولت خیلی خوب بود ولی از روزی که او بده ما آمد تمام کارها عوض شده و اهل ده به بیچارگی افتادند .

یکی از همدستانم پیش من آمده گفت :

— آقا بکناش چاره‌ای واسیه گرسنگی مردم بکن . مثل

اینکه این یارو باین زودی‌ها رام شدنی نیست .

— ناراحت نشومی بینی که بچه ساله و کم تجربه ... یواش

یواش وارد کار میشه . حالا بهتره اونو بحال خودش بگذاریم و ما در این راه پیش قدم نشیم.

کارمندان جدیدی که بریاست جائی منصوب میشوند اخلاق

های عجیب و غریبی دارند . از قدیم گفته‌اند زن سال خورده و

کارمند جدید هر دو غیر قابل تحمل‌اند !

یا بنا بمثل مشهور که میگه :

— کارمند مثل شرابی است که هر چه کهنه تر بشه بهتر میشه و
 یاشمشیر تیزی است که هر چه قدر کار کند کندتر شده بهتر بدرد آدم
 میخوره کاملاً در باره آنها صادق است .
 چند سال پیشتر نیز کارمندی با همین خصوصیات بده ما آمده
 بود و نمیکذاشت پرنده ای از مرز مملکت مان باین طرف و آن طرف
 پر بزند .

اون موقع هم چند نفر پیشم آمده گفتند :
 — آقا بکتابش هر کاری بیاد از دست تو برمیاد مردم دارند
 از گرسنگی نفله می شن . هر طور شده کارمند جدید را راضی اش
 کن که ماها بکار و زندگی مون برسیم .
 — باید یه خرده صبر کنید تا اون خودش مثل موم نرم بشه .
 بلی پیش بینی من درست از آب درآمد و روزی از روزها
 او مرا بحضورش احضار کرد . وقتی پیش او رفتم پرسیدم :
 — امری داشتید قربان ؟

— اختیار دارین قربان عرضی داشتم . چون شنیدم که شما
 معتمد این ده هستید و همه از شما حرف شنوی دارند خبرتون کردم
 که باهم دوست باشیم و لحظات خوش عمره مان را خوشتر بگذرانیم !
 در دسرت نمیدم پس از آنکه مدتی از این درو اون در صحبت
 کرد گفتم :

— موقعی که اینجا میومدم شنیدم که توده شما جورابه های
 نایلون خارجی پیدا میشه . از این لحاظ بزمن قول دادم که چند
 جفت واسش خریدم بفرستم . ولی تا حالا گیر نیاوردم و زتن هم دست
 وردار نیست شما که با خلاق زنها واردین !
 ما چند جفت جوراب باو دادیم و با دادن آنها معامله پایاپای

ماسر گرفت و تا مدتی که او توده ما بود بخوبی و خوشی زندگی میکردیم ولی مأمور جدید، از اونهاش نبود و بعید بنظر میرسید که رام بشه . از همراهی برای رام کردن اورفتیم بی نتیجه ماند .
میدونید چرا ؟ برای اینکه کارمند جدید يك نفر آدم مذهبی بود !

مدتها سعی کردیم او را بطرف مشروب و مشروب خوری ببریم ولی او حاضر نشد حتی قطره ای از مشروب بخوره . فکر کردیم شاید بقمار علاقمند باشه . ولی دیدم که اصلاً ورقها را که نمیشناسه هیچ طاس های تخته نرد را هم نمی تونه تودستش نگهداره .
از زن و عشق بازی هم که متنفر بود، غیر از آنکه دست بکارهای حرام نمیزد مقداری از حقوق خودش را هم که حلالش بود بعنوان تصدق باین واون میداد .

من تا بان روز او را ندیده بودم . آخر الامر مصمم شدم او را دیده باهاش حرف بزنم .

ولی ملاقات با او کار آسانی نبود و او بهممانی هائی که از طرف مردم بخاطر او داده میشد شرکت نمیکرد .

اتفاقاً آن روز یکی از روزهای ماه مبارك رمضان بود و تصمیم گرفتیم او را برای افطار دعوت کنیم . و سر سفره افطار بود که من او را برای نخستین بار دیدم .

لجبی را که دهاتی ها با و داده و او را در ب و داغون خوانده بودند واقعاً باومی آمد . و اگر انسان او را در بیابان میدید فکر میکرد اینهم يك نوع حیوان است !

کارمند جدید، بسیار لاغر و مردنی بود و پوست بدنش نیز بسیاهی میزد و انسان با دیدن او بیاد انبر کنار منقل تریاکی ها می افتاد .

باور کنید اگر گرگ بیابونم اونومیدید فرار را بر قرار
ترجیح میداد. حتی اگر قبلاً در این خصوص با دوستانم صحبت
نکرده بودیم شك میکردم که او انسانه یا جانوری است که شباهت
زیادی بانسانها دارد !

قربون خدا برم مثل اینکه یارورادر حالیکه کاملاً بیحوصله
بود، خلق کرده بود .

اما این کارمند جدید صدائی داشت که سوت قطار پیشش هیچ
بود و موقعی که صحبت میکرد درو پنجره خونه بلرزه درمیآمد
و مافکر میکردیم که الانه سقف گلی خونه پائین میاد .

باید بگم که تمام خونه‌های ده ما کاهگلی است و اگر هوا پیمای
دشمن وسط های روز که کسی توده نیست بده ما بیاد فکر نمی‌کنه
آنجا دهی باشه که ارزش انداختن بمبی داشته باشد .

صدای دورگه و نخراشیده او انسان را بقدرت لایزال
خداوندی معتقد می‌کرد که چگونه او قادر است از انسانی باندازه
يك گنجشك صدائی باون بلندی از حلقومش خارج کند .

بادیدن قیافه و شنیدن صدای او تازه پی بردم که چرا هیچ زنی
رغبت نمی‌کند پیش او برود .

مدتی از این در و آندر صحبت کردیم ولی او رام شدتی
نبود .

اومی گفت :

– این قوانین مملکت ما که قانون نیستند !

– پس چی هستند قربان ؟

– من باینها قانون نمی‌گم . باید قانون‌هایی بوجود بیاد

که مردم از ترس اجرای آنها حتی برای نمونه‌هم که شده دست بکار

خلاف و غیر قانونی نزنند . بلی ما باید از قوانین شرعی استفاده کنیم .

از روزی که قوانین شرعی از مملکت ما برداشته شده روز بروز بطرف نیستی و سقوط میرویم .

اوچنان کلمات را با صدای بلند تکرار می کرد که ما شك نداشتیم چند دقیقه بعد سقف اطاق برویمان خراب شده همه مان را از زحمت زندگی خلاص خواهد کرد .

- خیلی به بخشید منظور شما از قوانین شرعی چیه ؟
- قانون شرعی میگه دست کسی را که دزدی کرد باید برید .

- ولی ...

- ولی نداره ! طبق قانون شرعی دست کسی را که رشوه میده و یا میگیره باید برید .

بدبختی عجیبی گریبان گیرمان شده بود و تصمیم داشت پس از بریدن دستها و پاها ی ما بزنگی مان خاتمه دهد .

- اما دزدی کم و زیاد داره، رشوه گرفتن هم همین طور ؟!

- خداوند برای آنها نیز قوانینی وضع فرموده و هر عضو بدن را بعلنی كوچك و بزرگ خلق کرده است. مثلاً تا بحال فكر کرده اید که چرا دستهای ما چرا بآن درازی حلق شده ؟

- حتماً واسیه این دراز آفریده شده که آنرا بعلت دزدی های مکرر یواش یواش از سر ببرند تا تمام شود .

- آفرین بر شما . همین طور هم هست . میکن تو مملکت ما جلوی قاچاق را نمیشه گرفت . این کارو بمن واگذار کنند ببینند میشه یا نه ؟

فقط کافی است که پای چند نفر قاچاقچی را از ته ببریم و دیگران بادیکن آن هرگز بچنین کاری دست نزنند .

— اما چقدر باید بریده بشه !

— به نسبت قاچاقچی گریش، پای بعضی ها را باید از ته برید و مال بعضی ها را از نوک انگشتان شان .

با خود گفتم :

— این بابا به با این قوانین اش ما را نیست و نابود خواهد کرد . آقا صمدی که گوش بحرهای ما میداد مرا از آن حالت بیرون آورده یواشکی گفتم :

— آقا مهدی تو دیگه غصه ای نداری چون با این قوانین اگر مقداری هم از دو پای چوبی ات را ببرند فوراً میتونی دو تا پای دیگه بخری !

اما ما که نمیتونیم چنین چیزی بخریم چه خاکی بسمون

بریزیم ؟

کارمند جدید گفت :

قوانین شرعی میگه چشم ناپاک هر کس را که بزن و بچه دیگری نگاه کند و یا اینکه چشم به مال مردم داشته باشد باید از کاسه در آورد .

خداوند تمام اعضای بدن را روی علم و حکمت آفریده و بجای یک چشم دو چشم با انسان داده تا در موارد اضطراری از یکی از آنها استفاده کند .

— پس در این صورت یکی از آنها چشم شرعی است و دیگری برای دیدن میباشد ؟

— درسته همین طور است که میگی . تازه قوانین شرعی

• میتونه اون یکی راهم بگیره. می بینی قوانین شرعی چقدر عالی اند.
درمورد اشخاص دروغگو هم ...

– حتماً زبانشان را از حلقومشان بیرون می کشند ؟
– میدونی چرا خداوند متعال زبان انسان را دراز آفریده ؟
شاید واسیه این است که زبان دروغ گویان را بمرور زمان
بریده بالاخره آنها را بی زبان کنند .
– درسته ...

– خوب در قوانین شرعی برای کسانی که بر ناموس دیگران
دست میزنند مجازاتی در نظر گرفته شده است ؟
– باید... ببرند. پس خداوند بزرگ برای چی آنها را بآن...
آفریده .

– پس خداوند متعال فکرهاشو کرده ...!
با خود گفتم :

– این مردیکه عوضی ماها را بیچاره خواهد کرد پس چه
بهر چاره ای برای رفع مزاحمتش بکنیم مهذا پرسیدم .
– خوب برای زن زناکار مجازاتی در نظر گرفته نشده ؟..
– چرا باید او را سنگسار کرد .

پیش خودم گفتم :

– یا این مردیکه واقعاً آدمی مؤمن و مقدس است یا اینکه
این کارها را برای آن میکند که نرخ رشوه را بالا بیره در صورت
اول نمی توانیم کاری از پیش ببریم ولی در حالت دوم می توانیم با
او بتوافق برسیم .
لذا گفتم :

– فرض کنیم من گناهکاری هستم و قوانین شرعی نیز رایج

است بامن چه می کنید ؟

- اگر پدرم هم باشه میبرم ...

چقدر خواهید برید. اگر زن بیوه و یا شوهر دار باشه تفاوتی در مقدار آن نخواهد کرد ؟
کارمند فریاد زد:

- اگر شوهر دار باشه باید از بیخ بریده بشه .

پس از آن افطاری با چند نفر از دوستانم شرط بسته گفتم :

- من دست بکار خلاقی میزنم اگر این مردك مرا با چنین قوانینی تنبیه کرد دست از قاچاقچی گری برداشته و بولایت دیگری می روم ولی اگر در زیر این چهره باصطلاح مذهبی ریا و دورنگی بود من او را با قوانین شرعی تنبیه می کنم .

درده ماه زنی بنام نازلی بود که ادا و اطوارش مرده را زنده میکرد و دل ار همه مردم ده برده بود . آنروز نازلی را بخانه ام دعوت کرده گفتم :

- نازلی احتیاج زیادی بتوداریم . اگر بتوانی از عهده

این کار بریائی هر چه دلت خواست بهت میدم .

- آقا بکتابش این حرفها چیه ؟ شما میدونید در ظل توجهات

شما کاری نیست که من از عهده انجام اش بر نیام .

ماجرارا از اول تا آخر برای نازلی تعریف کرده گفتم :

- ولی این کار باید تو خونه تو انجام بگیره که ماهم شاهد

قضیه باشیم .

- باشه هر طوری که شما بگین . یقین داشته باشید کارمند

جدید که هیچی اگر مرده ای راهم می خواستید می تو نستم زنده کرده

بخونم بیارم .

من قسم خورده بودم که اگر کارمند جدید بهمان کیفیتی که
ظاهرأ هست باطنأ هم چنان باشد آنجا را ترك كنم والا طبق قوانین
شرعی با او رفتار كنم تا او باشد که با حرفهای عجیب و غریب باعث
ترس و وحشت دیگران نشود

نازلی پس از چند روز بعنوان کلفت در اداره کارمند جدید
شروع بکار کرد. ماهم از لای درب و پنجره ای اداره که او قبلاً آنها را
باز گذاشته بود منظره داخل را نگاه می کردیم .

نازلی شلوارش را بالا زده مشغول شستن کف راهرو بود
نازلی طوری کف راهرو را با پارچه ای که در اختیار داشت می شست
و چنان بدنش را بحرکت در می آورد که هر بیننده را بهوس
می انداخت !

در این موقع در باز شد و آقای کارمند جدید وارد شده وقتی
نازلی را با آن حرکات هوس انگیز دید گفت :
بعد از این جدیت کن کار رفت و روب قبل از آنکه من با اداره
بیایم تموم بشه .

نازلی با طنازی هر چه تمامتر گفت :
- چشم قربان! فقط همین امروزه که دیر کردم والا نه
تمومش می کنم .

نازلی سپس پارچه را زیر پاهایش انداخته برای آنکه کف
راهرو را بهتر پاک کند شروع بچرخیدن کرد دست چرخش و
لرزشی که جوونهای امروزی موقع رقصیدن در پیستهای رقص
ارائه میدهند .

کارمند جدید از دیدن آن منظره خشکش زده بود نه
می توانست آب دهانش را جمع کند و نه اینکه قادر بود از وی چشم

پوشی کند. نازلی که میخواست کاملاً از او دل ببرد این بار پشت باو کرده شروع بچرخاندن و لرزاندن قسمت های حساس بدن خودش نمود .

نازلی مثل اینکه از بودن اربابش در کزیدور بی خبر است ناگهان باو نزدیک شده بدون آنکه وانمود کند او را می بیند لگد محکمی نثار شکم کارمند جدید نمود !
کارمند جدید بسختی توانست تعادلش را حفظ کرده بزمین نیفتد .

کارمند جدید پس از مدتی لرزیدن و سرخ و سفید شدن بنازلی نزدیک شده پرسید :

- اسمت چیه ؟
- منو نازلی صدا می کنند .
- چقدر زمین هارا خوب می شوری ممکنه کف اطاقهای خانه منم تمیز کنی ؟
- نمیکنم چون مردم واسم حرف در میارن و این موضوع بگوش شوهرم میرسه .
- شوهرت کجاست ؟
- رفته سر بازی ؟
- پس اینجاست نهائی ؟
- تقریباً اگر تنها نبودم که کار نمی کردم . ولی حالا مجبورم کار بکنم . من باین وسیله عم پول خورد و خوراک خودمو در میارم هم اینکه واسیه شوهرم پول می فرستم .
- پس شوهرت سر بازی رفته !

.. بله قربان .. حالا چه-ون کارم تموم شده با اجازه شما
میرم .

کارمند جدید کاملاً امیدوار شده بود .
- يك دقیقه صبر كن مثل اینکه اینجاها را خوب تمیز
نکردی .

۵ روز پس از آن واقعه نازلی پیش من آمده گفت :
- امشب کارمند جدید بخونه من میاد . ولی ازت خواهش
میکنم که خیلی منو و اونو تنها نگذاری ، باور کن از دیدن شکل و
شمائلش دلم بهم میخوره .

من و سه نفر از دوستانم بخانه نازلی رفته در اطاقی که مجاور
طاق پذیرائی نازلی بود پنهان شدیم .

کارمند جدید که سخت با و پابند شده بود میخواست در روز
روشن بخانه نازلی بیاد ولی نازلی گفته بود :

- روز نمی شه چون دو بیچام بیدارند و دروهم سایه هم می بینند
بهتره شب بیائی و بهتر ترتیبی بود او را راضی کرده بود .

پس از مدتی کارمند جدید وارد خانه نازلی شد. کارمند جدید
در حالیکه کفشهایش را بدست گرفته و دولا دولا راه میرفت در آن
تاریکی شب بی شباهت به اجنه نبود !

نازلی جدیت میکرد کفشهای او را از دستش بگیرد اما
کارمند جدید گفت :

- اجازه بدین کفشها پیش خودم بمونه شاید احتیاجی بآنها
پیدا کنم چون در این نوع موارد برای جلوگیری از رسوائی
فرار کردن از همه چیز بهتر است .

از همه شرم آورد تر اینکه ناگهان نازلی را مخاطب قرار داده
پرسید :

— آب گرم حاضر کردی ؟

« بلی کارمند مسلمان ما، بازن شوهر داری که دو طفل داشت
و شوهرش بملت و مملکت خدمت میکرد روابط نامشروع برقرار
می کرد ولی دلش نمیخواست ناپاک بماند و بر مسلمانان اش لکه ای
وارد شود. چون بنظر او غسل کردن او را پاک و منزّه میکرد ! »
نازلی با طنازی گفت :

— آره جونم آب گرم واست درست کردم .

— پس معطل نکن ولخت شو .

— نه اول تولخت شو بعداً من ...

آقا چشمت روز بدنبینه . وقتی اولخت شد همه ما ازدیدن
قیافه لخت او ماتمان برد . چون تمام بدن او پراز مو بود و اگر
داخل بزها میشد کسی او را از بز تشخیص نمیداد .
نازلی برای آنکه دردسترس او نباشد شمع را خاموش کرده
با طاقی که مادر آنجا پنهان شده بودیم فرار کرد . کارمند جدید
فریاد میزد :

— زنیکه بی شرف کجائی ؟ .. نازلی .. ؟

همانطوریکه قبلاً بنازلی یاد داده بودیم نازلی او را صدا

کرد .

— عزیزم بیا، تو این یکی اطاقم . فقط یواش یواش بیا که من
ازت میترسم . آخر من باین کارها عادت نکردم و اولین باری است
که بشوهرم خیانت میکنم . چشمهاتم ببند که ناراحت شم والا
فرار میکنم .

کارمند جدید که اسیراوشده بود، درحالیکه چشمهایش را بسته بود پاورچین پاورچین باطاقی که مادر آنجا بودیم واردشد. من فوراً پشت سراو قرار گرفته با شدت هرچه تمامتر بزمینش زدم. آنکاه قسمت حساس بدن او را گرفتم. کارمند مادرمرده از زور فشاری که من باو واردمی آوردم قدرت نفس کشیدن نداشت و دهانش مثل دهان کلاغ بازمانده بود.

— زنیکه بی شرف اونجامو ول کن. این چه زوریه که تو داری نکنه می خوای خفه ام کنی؟

دیگه بیشتر از آن طاقت نیاورده گفتم:

— بچه ها چراغ را روشن کنید.

وقتی کارمند جدید مرا دید شروع بگریه و زاری نموده

گفت:

— آقای بکتاش الهی که پیش مرگت بشم.

— بیخودی ناله نکن فقط بگو طبق قوانین شرعی با کسی

که بازن شوهر دار زنا کرده است چه باید کرد و چه اندازه باید بریده شود؟

— آقا بکتاش غلط کردم.

— اگر شوهر همان زن درحین انجام وظیفه مقدس سر بازی

باشه؟

— قربونت برم.

— اگر زن دو تا بچه داشته باشه؟

— الهی پیش مرگت بشم.

— باید از ته بریده بشه یا اینکه کمی بماند؟

آنکاه چاقورا از جیبم در آوردم.

کارمند جدید در حالیکه گریه می کرد گفت :
 - سرمو ببر ، خودمو بکش ، بدنمو تیکه تیکه کن ولی این
 کارونکن .

- من سگ کثیفی مثل ترانمی کشم که بعداً بعنوان کارمندی
 که حین انجام وظیفه شربت شهادت نوشیده و یکی از هزاران نفر
 کارمند طرفدار حکومت جمهوری بوده مشهور بشی . ما تابع
 قوانین شرعی هستیم حالا بگو ببینم چه قدر بیرم ؟
 و بدون اینکه معطل جواب او شوم با دستیاری دوستانم
 باندازه ای که میخواستم او را ختنه کردم .
 حالا من و دوستانم بخاطر چنین کاری زندانی هستیم .
 اگر خدا بخواد دو سال دیگه مرخص می شیم و دوباره بکارو
 زندگی مان میرسیم .

بو قلمون های شب عید

بهر دستش دو بو قلمون چاق و چله و پرواری گرفته بود .

صورت چاق و گوشت آلودش بسبب سنگینی چهار بو قلمون کمی عرق کرده بود و با نك و نال سیر مورد نظر رامی پیمود .
وقتی او را بدان حال دیدم گفتم :

– انشاالله که خیره ، ببینم می خوای واسیه شب عید چهار بو قلمون بکشی ؟

– قضیه جور دیگه اس . فردا پس فردا بخونه ما بیا تا جریانش را مفصلاً برایت تعریف کنم .

و متعاقب آن از من دور شده بطرف اسکله رفت تا سوار کشتی شود .

من فرصتی پیدا نکردم که بخانه آنها بروم تقریباً ۱۰-۱۵ روز از عید می گذشت که او بخانه ما آمد .

غیر از او مهمانان دیگری نیز داشتم و بر سر پیروز شدن احزاب در انتخابات عمومی و یا شکست آنها صحبت می کردیم .

دوست چاق وتازه از راه رسیده‌ام گفت :

— اجازه بدین جریانی را که چندی پیش برایم اتفاق افتاده تعریف کنم تا شما با شنیدن آن متوجه شوید در آینده چه حزبی برنده خواهد شد .

و آن‌گاه این‌طور تعریف کرد :

— از آن‌جائیکه جرم من جرم سیاسی بود مرا بزندان سیاسی منتقل کردند. با وجود آن‌که زندانیان آنجا همه از مردان سیاسی وزمانی از بزرگان حزب مورد نظر بودند ولی بر روی مسائل گوناگون اصلاً به توافق نمی‌رسیدیم .

آنها غذا را از رستوران‌های بیرون بزندان می‌آوردند و من به همان غذای زندان می‌ساختم .

ولی از آن‌جائیکه من نیز مانند آنها چاق و چله بودم همه تصور می‌کردند من هم جزء آنها هستم .

حتی چند نفر از محکومین با یکدیگر شرط بسته بودند که من هم با آنها هستم و چند نفر عقیده داشتند که من از آنها نیستم .

يك روز هم با گوش خودم توی حیاط زندان شنیدم که یکی از آنها در حالیکه مرا نشان میداد می‌گفت :

شرط می‌بندم که او از او نهاست . آخه تو با دقت به پشت گوش پس کردن و شکم او نگاه کن ، بین اصلاً فرقی با او نهاده؟ اینها مردمان خسیسی هستند که از خساست بتوال نمی‌روند و در نتیجه هی چاق می‌شن .

من که در آن گیرودار نمی‌توانستم بگویم :

— بابا جون دست از سرم بردارید من بخدا و رسول از او‌ها نیستم .

از آنجائیکه روزهای ملاقاتی من نیز در میان آنها — بخاطر کسانی که به بازدیدمان آمده بودند — ظاهر می‌شدم. آنها نیز تصور می‌کردند من هم از آنها هستم و این کار آنقدر ادامه پیدا کرد که بالاخره من با ملاقاتی‌های آنها هم به سلام و علیک پرداختم . وقتی تبرئه شده از زندان بیرون آمدم کاری نداشتم و بیکاری بر اعصاب فشار می‌آورد . بهتر از شما نباشد یکی از دوستانم که وکیل دادگستری است روزی مرا دیده پرسید :

بینم وقت داری بمن کمک کنی ؟

— با کمال میل .

پس از آن توافق قرار شد من بدادگستری یکی از شهرستانها رفته ضمن پیدا کردن پروندهٔ یکی از موکلین دو شماره آنرا یادداشت کرده خدمت ایشان بیاورم .

او غیر از پول ماشین يك اسکناس ۵۰ لیره‌ای هم بمن داد . فردای آنروز سوار اتوبوس شده بطرف دادگستری آن شهرستان براه افتادم و فکر می‌کردم کارم بیش از یکساعت طول نخواهد کشید و من پس از آن با کمال راحتی می‌توانم با ستامبول برگردم . وقتی سوار اتوبوس شدم مردی بمن نزدیک شده در حالیکه در مقابلم خم و راست می‌شد در نهایت ادب دستم را بوسید .

با زحمت هرچه تمامتر دستم را عقب کشیده گفتم :

— قربان ما را خجالت ندین .

— خواهش می‌کنم قربان، ما وظیفه‌مون اینه. خوب انشاالله

که حالتان خوبه ؟.

- خیلی متشکرم شما چطورین ؟
 - در ظل توجهات جنابعالی روزگار می گذرانیم .
 او آنچنان مؤدبانه با من رفتار می کرد که خجالت کشیدم
 بگویم :

«مذرت می خواهم ولی حضرت عالی را بجا نمی آورم،
 البته بنظرم خیلی غریبه، هم نمی آمد ولی نمی دانستم او را
 کجا دیده ام .

- الحمدالله که خلاص شدین . چند روزه جنابعالی مرخص
 شدین ؟

و آن وقت بود که تقریباً او را شناخته فهمیدم که چندین
 بار او را در میان افرادی که به ملاقات آنها می آمدند دیده
 بودم و او بتصور اینکه من هم از اوها یعنی از سران حزب آنها
 هستم، چنان عزت و احترامی برایم قائل می شد .
 من هم بروی خود نیاورده با خود گفتم :

- بگذار هر جور دلش می خواد در باره من فکر کند .
 ولی مطمئنم که اگر بداند روی چه اصلی من زندانی شده بودم حتی
 بسلام و عليك كردنش هم پشیمان خواهد شد .

چون بلیطهای ما نمرات مختلفی داشت از این لحاظ پهلوی
 هم قرار نگرفته هر يك از ما روی دو صندلی دور از هم نشستیم .
 خوب یادم می آید صندلی او دو ردیف از صندلی من عقب تر بود .
 هنوز اتوبوس حرکت نکرده بود که همه ای در ماشین
 در گرفت و فوراً فهمیدم که راجع بمن حرف می زنند . و آن آقا
 مرا به همه معرفی کرده است .

مسافرین با یکدیگر اینطور صحبت می کردند :

— مثل اینکه بتازگی از زندان آزاد شده ؟
 — درسته ، تازه مرخص شده .
 — قبل ازاینکه زندانی بشه چه شغلی داشت ؟
 — مدیرکل یکی ازادارات بود .
 — باورکنید مدیرکلی مثل او ازمادرزاده نشده .
 — معصومه جونم ، درچهره اونورخدائی دیده می‌شه .
 البته نوردرروی من دیده نمی‌شد واین عرق لامصب بود
 که شروشر ازصورت‌م فرومی‌ریخت .
 — من اونودراولین نگاه شناختم .
 — منم اونوشناختم . راستی او واقعاً اون کارها را کرده
 بود ؟

— صددرصد والا که زندانی‌اش نمی‌کردند .
 — واه ... واه ... واه ...
 — خدماتی که او کرده هرگز تکرارنخواهدشد .
 — او جزء مؤسسين حزب ماست .
 — سرپرست ایالتی است ؟
 — غیرازسرپرست بودن بازرس مخصوص حزب هم بود !
 یواش یواش دلتنگ می‌شدم ولی ازدستم چه کاری برمی‌آمد ؟
 از شدت ناراحتی مدتی مجله خواندم و مدتی هم بدون
 آنکه بآنها نگاه کنم سرم را ازپنجره بیرون آوردم . آنها با هم
 مشغول صحبت بودند .
 — میکن مدتی هم مستشار دیوان عالی کیفر بوده !
 — درسته اونم چه مستشاری همتائی .
 — حالاخوب شناختم اوزمانی هم مشاوروزیرداد گستری بود .

- من هم کاملاً اونوشناختم حتی مدتی هم فرماندار شهرستان
ما بود .

- درسته اومده بوده .

- کاملاً او نوییاد آوردم . مخصوصاً نطق بسیار عالی او
هرگز ازیادم نمیره .

- درسته نطق بسیار جالبی ایراد کرد .

- همه رابگریه انداخت .

- آره همه ماها گریه کردیم .

- حتی من یادم میاد که اورا بدوش گرفته بودم .

- من هم یادم میاد که چطوری اونوازمیدان عمومی شهرتا

مرکز حزب روی شونه هامون بردیم .

اگر اختیار دست خودم بود در اولین محلی که اتوبوس توقف

میکرد از آن پیاده می شدم. آنها باز هم راجع بمن صحبت می کردند .

- مثل اینکه مدتی هم وزیر بوده ؟

- البته که می تونه . وزارت واسیه مردی چون او شغل

مهمی نیست .

- واه ... واه ... گویا اوبتازگی از زندان آزاد شده .

- بلی تازہ از زندان آزاد شده وبه شهر ما می ره که روحیه

افراد حزب شهر ما را تقویت کند .

- قدمشون روی تخم چشم ماها ...

در این موقع یکی از مسافرین سیگاری تعارف کرد .

- بفرمائید قربان .

وقتی سیگاری برداشتم . در يك آن دو فندك و سه کبریت

روشن شد .

— حال شما چگونه قربان ؟

— تشکر می‌کنم .

— خداوند پس از این گرفتاری مختصر سلامتی بهتون بده .
— ممنونم .

از همه طرف اتوبوس صداهائی بگوش میرسید :

— قربان ناراحت نباشید اول در سایه خدا و دوم در سایه
شما ما خدمت‌شان خواهیم رسید .

راننده اتوبوس بطرف من برگشته پرسید :

— قربان در جاهای دیگه هم حزب ما مثل حزب شهر ما
قوی است ؟

شما می‌توانید وضع مراد در آن حال پیش چشم خودم مجسم
کنید .

اصلاً در آن لحظه چیزی بخاطر من نمی‌آمد که باو بگویم .
— الحمدلله درهمه جا قوی هستیم .

— تا مردان با شرفی چون شما رهبری حزب ما را بعهده دارند
هیچ وقت ضعف و زبونی بحزب ما راه پیدا نمی‌کند .
راننده اتوبوس :

— قربان خاطر جمع باشید که ما عا مثل کوه در پشت سر
شما ایستاده‌ایم .

دردل خدا خدای مردم که اتوبوس هر چه زودتر مرا بمقصد
برساند و بلکه بتوانم از دست آنها خلاص شوم .

— بینم قربان بنظر شما مادر انتخابات پیروز خواهیم شد ؟
— شکی نیست .

— پیروزی ما حتمی است ؟

— صدرصد .

درمیان این سؤال وجوابها وارد شهر شدیم .

وقتی از اتوبوس پیاده شدم فوراً بامسافرین خدا حافظی کرده برای آنکه ازدست آنها خلاص شوم باقدمهای تند از آنها دور شدم .

من برای اولین بار بآن شهر میآمدم و جایی از آن شهر را نمی دانستم .

باخود فکر کردم که در یکی از قهوه خانه ها چندتا چائی خورده پس از آنکه نشانی داد گستری را گرفتم و کارم را انجام دادم توی یکی از رستورانها غذائی بخورم .

هنوز اولین چائی را نخورده بودم که ۶-۷ نفر آدم چاق و چله وارد قهوه خانه شدند . آنها جدیت می کردند دستهای مرا بیوسند و من هم اجازه نمیدادم چنین کاری کنند . ولی وقتی دیدم آن ۶-۷ نفر کم مانده است دستم را از بیخ درآوردند تن باین کار دادم .

آن چند نفر یکی یکی خود را معرفی کردند .

— چاکر شمار رئیس حزب شهرستان

— ارادتمندان یکی از اعضای هیئت نظار .

همگی دورادور من نشستند و با اصطلاح مرا با این طرز نشستن محاصره کردند . مگو او نهائیکه با من آمده بودند تو شهر رفته و دیگران را خبر کرده اند .

اگر آنها بهویت اصلی من پی می بردند و می فهمیدند بچه علت مرا بزدان انداخته بودند صدرصد با آوردنکی از شهر بیرونم

میکردند و ترس من هم از همین جا بود که مبادا آنها متوجه هویت اصلی من شوند .

– قربان بفرمائید بحزب بریم .

– نمی توانم . چون این بار برای دیدار سیاسی بشهر شما نیامده ام . نظرم اینست که بداد گستری مراجعه کرده ...

– بازم از سرتوون دست برنمیدارند ؟ در شهر ما هم علیه شما ادعائی شده ؟

– نخیر آنقدرها هم نیست . فقط من او مدم که نامه ای از يك پرونده بگیرم و ...

وقتی آنها چیزهائی راجع بداد گستری ، پرونده شنیدند علاقه شان نسبت بمن زیاد تر شده فکر کردند برای جنجالی که در آینده بر علیه من برپا خواهند کرد بشهر آنها آمده ام .

بقدری مردم برای دیدنم هجوم آورده بودند که در توی قهوه خانه و محوطه خارج آن جائی برای سوزن انداختن نبود .

– خوش آمدین .

– ما افتخار می کنیم که شمارا در بین خودمان میبینم .

– اگر قبلاً از آمدنتان خبر دار می شدیم مراسم رسمی بجای می آوردیم .

– شما مارا غافلگیر کردین .

– قربان اهالی شهر در انتظار دیدار شما هستند .

من در آن میان در ترس و وحشت عجیبی ب سرمی بردم و با خود می گفتم :

– حالا است که آشنائی پیداش بشه و منو لوبده .

– قربان برای صرف نهار مارا سرافراز بفرمائید .

و بدون آنکه منتظر جواب من باشند مرا روی دستهایشان بلند کرده از قهوه خانه خارج نمودند .

وقتی درباره چمدان کوچکی که قبلاً با خود همراه داشتم پرسیدم گفتند :

- قربان اونوبه هتل فرستادیم .

- ولی من نمی توانم بمونم و مجبورم برای انجام کارهای جاری مملکتی فوراً برگردم !

- بخدا نمی شه باید حتماً شبی رادر شهر ما بگذرانید .

مرا کشان کشان وارد بزرگترین رستوان شهر کردند .

دوباره سؤالاتی راجع به پیروزی حزب مان از هر طرف باریدن گرفت . من درحالی که جدیت می کردم جوابهای چهارپهلو بدهم گاهگاهی « آهان » ، « اهن » هائی کرده تبسم ملیحی بر لبانم میآوردم و جدیت می کردم هرچه زودتر خودم را از دست آنها نجات دهم .

وقتی از رستوران خارج شدم با سیل جمعیتی که از یکساعت

پیش برای دیدنم توی خیابان ایستاده بودند روبرو شدم . همه آنها فریاد میزدند :

- بحزب بریم .. بحزب بریم .

- هموطنان عزیز من برای برداشتن یادداشتی از يك

پرونده که درداد گستری شهر شما موجود است بشهر شما آمده ام .
تمنی دارم تظاهرات را کنار گذاشته باعث نشوید دردسر تازه ای
برایم درست شود .

خدا را شکر که آدمهای فهمیده ای بودند و فوراً متفرق شدند و من تك و تنها بداد گستری رفتم .

همانطوریکه دوست وکیل من گفته بود در عرض ۱۰-۱۵ دقیقه رونوشتی از آن نامه برداشته ازدادگستری خارج شدم. ولی خارج شدن ازدادگستری همان‌ورودست مردم رفتن همان . مردم درحالیکه مرا روی دستهایشان می‌بردند شمارهایی نیزمیدادند .

– هموطنان عزیزاجازه بدین ...

ولی کسی‌گوشش بحرفهای من بدهکارنبود. آنها مرا با همان وضع بقهوه‌خانه بردند . از رئیس حزب آن شهر خواهش کردم که مردم رامتفرق کرده باعث گرفتاری تازه من نشود . رئیس حزب مردم رامتفرق کرد و پس از آن منو ۱۰-۱۵ نفر از سرکرده‌های حزب درقهوه‌خانه تنها مانده شروع بصحبت کردیم . البته صحبت‌هایی که روی حزب و پیروزی آن دور می‌زد .

ناگهان چشمم به بیرون ازقهوه‌خانه افتاده مشاهده کردم گله . های بسیار زیاد بوقلمون دررفت و آمد هستند . باخودم گفتم :

– حالا که ۵۰ لیره مفت و مجانی گیرم اومده چه بهتر که بوقلمونی خریده بخانه ببرم تا بچه‌ها شب عیدی بی بوقلمون ! نمازند .

از رئیس حزب پرسیدم :

– ماشاله همه بوقلمون‌های شهر شما چاق و چله‌اند ؟ بیمنم اینها فروشی است ؟
– بله قربان فروشی .

– ارزونه ؟

– بله قربان تو شهر ما خیلی ارزونه
ولی ناگهان بخود آمده متوجه شدم خریدن بوقلمون توسط
رهبر حزبی ! چندان درست نیست .
هر کار کردند شب را در شهر آنها نمانده ناچاراً چمدانم را
از هتل گرفته تحویلم دادند .
وقتی می خواستم سوارا تو بوس شوم ، جمعیت زیادی بطرف من
هجوم آوردند .

رئیس حزب گفت :

– قربان آدرس دولت سرا را لطف بفرمائید تا بوقلمون
خدمتتان بفرستم .

– همیشه ! من همین طوری پرسیدم . خواهش می کنم زحمت
نکشید و مرا شرمنده نکنید .

وقتی توی اتوبوس نشستم سیل جمعیت بطرفم سرازیر بود
و من در دلم خدا خدا می کردم که هر چه زودتر اتوبوس حرکت بکند
و من جانم را از دست آنها خلاص کنم .

در این موقع رئیس حزب شهرستان سرش را بیخ گوشم
گذاشته گفت :

– قربان لطفاً آدرس منزل تان را مرحمت فرمائید تا چند
تا بوقلمون چاق و چله خدمتتان بفرستم .

– نمی شه . خواهش می کنم بنده را شرمنده نفرمائید .
ولی حقیقت امر این بود که اگر آدرس منزل را باو میدادم
بعداً میفهمید که من چه کسی هستم و گند کار در میآمد .

امتناع من از قبول بوقلمونها ، آنها را خوشحال تر کرده
شروع بگفتگو نمودند .

- آدم باشرفی است .
- اگر ملیون هم بهش بدی اصلاً اعتناء نمی‌کنه ...
- اگر می‌خواست ملیون نرمی شد ولی خودش نخواست ..
- خیلی چشم پا که .
- خودش از اون ثروتمندهاست . منتهای مراتب تمام ثروتشو خرج حزب کرده .
- زنده باشه .
- پاینده باشه .
- با خود گفتم :
- آیا من بآنها دروغ گفته و آنها را فریب داده‌ام ؟
- نه ! چون من چیزی بآنها نگفتم و آنها خودشان را گول زده‌اند .
- درست موقعی که اتوبوس می‌خواست حرکت کند یکی از اهالی پیشم آمده گفت :
- قربان چند تا بوقلمون ناقابل بشوفر اتوبوس دادیم که خدمتتان تقدیم کنند . اگر مایل باشید تا دولت سرای جنابعالی هم می‌آورد .
- چرا زحمت کشیدید و مرا خجالت دادین .
- اگر میدانستم دست‌تکان دادن من باعث آنچنان سر و صدا خواهد شد دستم را قلم می‌کردم و اصلاً دست‌تکان نمیدادم .
- زنده باد .
- پاینده باد .
- بر او .
- وقتی باستانبول رسیدیم راننده اتوبوس چهار بوقلمون چاق

وچله بدستم داده گفت :

- اگر می فرمائید تا منزل بیاورم .
- زحمت نکشید من خودم می برم .
- وقتی آنها را با خود حمل میکردم چند نفر راننده از جمله راننده اتوبوس ما باهم چنین صحبت می کردند .
- عجب آدم متواضعی است .
- با وجود آنکه خودش اتومبیل شخصی آخرین سیستم داره ولی با اتوبوس مسافرت می کنه که بین مردم باشه .
- تو وقتی منو در اون حال دیدی تازه از اتوبوس پیاده شده و بوقلمون ها را کشان کشان بخانه می بردم .
- پس از این ماجرا شما می توانید حدت بزید که کدام يك از احزاب در انتخابات آینده مملکت مان پیروز خواهند شد !

روزنامه فردا صبح

وقتی حسن آقا وارد اطاقم شد بدون مقدمه گفت :

— آقای مدیر شمارو میخوان .

منکه از این احضار ناگهانی و بی موقع آقای مدیر کمی ناراحت شده بودم ، فوراً دست بکار شده پس از فرستادن عکس های مربوط به رپرتاژ آنروز به کلیشه سازی ، درب اطاق آقای مدیر را زده وارد شدم .

آقای مدیر در حالیکه گرفته بنظر میرسید رو بمن کرده گفت .

— دوست عزیز من شما را بعنوان رئیس هیئت تحریریه در این روزنامه استخدام نکرده ام بلکه شما در فروش و بالا و پائین بردن تیراژ روزنامه هم مسئولید .

— قربان هر روز در اولین صفحه پای لخت و هوس انگیز

یکی از هنرپیشگان را چاپ می‌کنیم . البته این پاهای هوس‌انگیز را از میان بهترین ساق‌پاها انتخاب میکنیم .

– من با اونها کاری ندارم .

در صفحه دوم هم راجع به بزرگان دین مطالبی می‌نویسم .
گذشته از این صفحه در صفحات بعدی هم از ورزش و فنون قهرمانی بحث‌های مختلفی داریم .

– منظورم اونها نیست . ببینم تو اصلاح شده که نیمه‌های شب از خونه ات بیرون ییائی ؟

– نخیر قربان چون تا بخواهیم صفحه‌ها را به بندیم شب از نیمه گذشته است .

– پس خوب گوش کن . رقیب ما روزنامه‌اش را از ساعت ۱۰ شب به بعد منتشر کرده آنرا در جلوی سینماها ، تأترها کافه‌رستورانها و بوفه‌های سراسر سوله بفروش میرساند .

وقتی توهم ببینی که روزنامه‌فروش‌ها روزنامه فردا صبح را می‌فروشند حتماً هوس کرده يك شماره آنرا می‌خری .
یعنی می‌فرمائید روزنامه فردا صبح را از ساعت ۱۰ شب بیهوده بفروش میرساند ؟

– بله اوهم واسه‌ی روزنامه‌اش تبلیغ می‌کند وهم تیراژ بهتری بدست میاره .

– قربان برای این کار ناچاریم مطلب را زودتر بچاپ خانه بدهیم .

– خوب بدین . مگرمانعی داره ؟

– اما خبرها ؟ ..!

– مگر مال اونها خبری نیست ؟

– چرا قربان آنها هم اخبار دنیا را در صفحات روزنامه خود منعکس می کنند .

فردای آنروز هرطوری بود تمام مطالب را جمع آوری کرده ساعت ۷ بعد از ظهر آماده برای چاپ شد و ساعت ۸ بعد از ظهر در دست روزنامه فروشها بود و از ساعت ۸ و ۵ بعد از ظهر صدای روزنامه فروشها را در کوچه و خیابان شنیده می شد :

– جنایت فردا .. خبر دستگیری قاتل .. روزنامه فردا صبح .. بازگشت وزیر امور خارجه ، روزنامه فردا صبح ، ناراحتی نخست وزیر و بستری شدن ایشان روزنامه فردا صبح .. اطلاعیه نظام وظیفه عمومی راجع به احضار مشمولین غائب سنوات گذشته . روزنامه الان .. روزنامه فردا صبح ..

آقای مدیر خیلی خوشحال بنظر میرسید . پس از آنکه يك فنجان قهوه تعارف کرد گفت :

– باید روزنامه چی مثل تو باشه . دیدی چطور کارمون گرفت ؟

خوشحالی آقای مدیر دیری نپائید و دو روز پس از آن روز دوباره مرا احضار کرده گفت :

– دیدی چه خاکی بسمون شد ؟

– خدا نکنه قربان مگر چطور شد ؟

– میخواستی چی بشه . رقیبمان شب ها روزنامه صبح دو روز بعد را بفروش میرساند . آقانوری دستم بدامنت تو خودت کاری بکن که لااقل ورشکست نشیم .

– قربان من هر کاری از دستم بریاد انجام میدم ولی این غیرممکنه .

- آقانوری مثل اینکه فراموش کرده‌اید که مادر قرنی زندگی میکنیم که به قرن جت و موشك موسوم شده است . شما خودتان بهتر میدانید که خواننده های ما اصلا مطالب روزنامه را نخوانده مایلند مانند جت از آن بگذرند .
- هر جور که شما مایل باشید.
- آقا نوری ..
- بفرمائید قربان .
- مثل اینکه شما مفز اقتصادی ندارید ؟
- اگر مفز اقتصادی داشتم که روزنامه نویس نمی شدم .
- درسته حق با شماست ولی من نظرم اینست که مثلا روزنامه سه روز بعد راهمین امشب منتشر کنید . ببینم امروز چه روزیه ؟
- دوشنبه .
- بسیار خوب دلم می خواد امشب روزنامه صبح روز پنج شنبه را منتشر کنید .
- قربان خبرهای پنج شنبه را از کجا گیریم ؟
- اینکه کاری نداره خبرها را قبلا میشه پیش بینی کرد .
- بسیار خوب من سعی خودم را می کنم .
- پس از آنکه از اطاق مدیر روزنامه بیرون آمدم با طاق خود رفته رؤسای قسمت های مختلف روزنامه را با طاقم احضار کرده گفتم :
- بناب دستور مدیر روزنامه ، ناچاریم روزنامه صبح پنجشنبه را همین امشب منتشر کنیم .
- یکی از آنها اعتراض کنان گفت :
- ولی امروز دوشنبه است .
- میدونم ولی کاری از دست من ساخته نیست و هرطوری

شده باید تا نیمه های شب این روزنامه را منتشر بکنیم.

رئیس اخبار شهری گفت :

- پس در آن صورت ناچاریم محاکمه قاتل داستان مسلسل مان را زودتر محکوم کنیم. خوب نظر تان با ۲۴ سال زندان چگونه؟ آخه او غیر از قتل قبلاً راهزن و دزد هم بوده. بعداً خبری هم از دادگستری می توانیم از همین حالا بنویسیم که دو نفر شاکی يك ديگر را در دادگستری مجروح کرده اند هر طور باشد تا سه روز ديگه نظیر چنین حادثه ای در دادگستری ما اتفاق خواهد افتاد. بعداً راجع به تیمارستان و اعتصاب دیوانه های تیمارستان هم می توانیم مطلب بنویسیم. سپس مطلبی راجع به تعطیل یکی از مدارس، جنایتی بخاطر متلك گوئی که طی آن دو نفر مقتول و دو نفر مجروح شده اند. قطع شدن جریان آب و برق، تصادف دو کشتی در داخل بندر که حتماً باید یکی از کشتی ها روسی باشد. ۷-۸ تادزدی ۲-۳ تا چاقو کشی، گرانی مواد غذایی و میوه، تقلب در مواد صادراتی ... خوب آقای نوری چگونه؟

- بسیار عالی است.

رئیس قسمت خبرهای داخلی اضافه کرد :

- قربان اگر مایل باشید من هم می توانم خبر و از گون شدن دو تا اتوبوس را که طی آن ۱۷ نفر کشته و ۲۷ نفر مجروح شده اند و علت این تصادف بعلت مست بودن هر دو راننده بوده بنویسم.

بعداً خبری راجع به آتش سوزی عمدی در جنگل ها خبری از زرد خورد اهالی دو ده بخاطر يك بز که طی آن ۸ نفر

مقتول و ۷ نفر مجروح شده‌اند. خبر غرق شدن چند نفر از هموطنان، دردوروز آینده، خبر شدت بیماری نخست وزیر، خبر بوده شدن دوتا دختر مدرسه و...

— خیلی خوبه همین قدر کافی است.

رئیس قسمت خبرهای سیاسی گفت:

خبر اهداء يك دسته گل از طرف روزنامه‌مان باقay نخست و زیر خبر مسافرت وزیر امور خارجه به قطب منجمد شمالی، خبر مسافرت وزیر کشور به دهات دور افتاده.

کنفرانس مطبوعاتی یکی از چپ‌روها. خبر ضیافت شام یکی از راست‌روها، مصاحبه با نخست وزیر سابق و انعکاس گرفتاری ایشان بعنوان اینکه:

— آینده این مملکت رانمی‌شود پیش‌بینی کرد. استقبال از سران یکی از ممالک همسایه و...

رئیس قسمت خبرهای خارجی:

— من هم در بیافرا جنگی خونین، انقلابی در فرمز، کودتائی در عراق، و کشتار کشتاری در کنگو برایتان حاضر می‌کنم.

بعداً خبر کشته شدن ۳۰۰ امریکائی بدست ۵۰۰ ویت‌کنگ خبر بمباران جنگنده‌های امریکائی که برای هزارمین بار اشتباهاً افراد خودشان را بمباران کرده و طی آن ۳۰ امریکائی از بین رفته است، خبر مسافرت دو بچک بمسکوودو گل به امریکا، خبر مسافرت سلطان یمن با ۳۶ نفر از زنانش بایتالیا، خبر تهدید

موشه دایان از طرف ناصر، خبر بستری شدن رئیس جمهور عراق، خبر رسوا شدن برژیت باردو برای ده هزارمین بار. خبر پیوند قلب، جیگر سیاه و جیگر سفید، طحال، مثانه، کلیه از فردی بفرودینگه، که طی تمام این موفقیت‌های بیمار مثانه عاریتی بدرود حیات می‌گوید، خبر سوء قصد به توما کندی.

آقای نوری :

– ولی در سوء قصد نسبت به او از تفنگ دوربین دار چیزی ننویس و برای اینکه خبرها کاملاً جالب باشد سوء قصد را با تفنگ شکاری ذکر کن.

– بسیار خوب بعداً خبر شورش سیاهان امریکا که طی آن ۲ نفر مقتول و ۲۰ نفر مجروح می‌شوند، خبر ربه‌ده شدن دو هواپیما و فرود اجباری آنها در کوبا و الجزایر. . چطور آقا نوری ؟

– بسیار بسیار خوبه.

ما روزنامه صبح پنجشنبه را با همین خبرها پر کرده نیمه‌های شب بدست فروشندگان دادیم. تا صبح آن روز روزنامه در شهر نایاب شده مجبور به تجدید چاپ شدیم.

اتفاقاً ۹۰ درصد خبرهای مادرست از آب درآمده بود و از روز چهارشنبه سیل نامه‌ها و تلگراف‌ها بطرف روزنامه ماباریدن گرفت.

– «واقعا که عالی بود بهتون تبریک می‌گم،

– «خبر یعنی این»

«باستادی تان درفن روزنامه نگاری تبریک می گویم،
یک هفته بعد مدیر روزنامه اسم روزنامه را عوض کرده آگهی
زیر در مطبوعات بچاپ رسید.»

«اهاالی محترم پایتخت خبرهای یک هفته بعد را باعکس و
تفصیلات دست اول فقط در روزنامه فال بین مطالعه فرمائید .
امشب و هرشب روزنامه فال بین را از یاد نبرید.»

سیلی جافافه

صدای سیلی محکمی که بگونه یکی از مشتریان قهوه خانه خورد ، سکوتی ممتد ایجاد کرد . همه مشتریها بطرف صدا برگشتند .

مردی که کتک خورده بود کم و بیش شبیه هر کول بود و مردی که سیلی زده بود لاغر اندام و مردنی . جای پنج انگشت مرد مردنی چنان بصورت مرد قوی هیکل نقش بسته بود که پلیس هم بدون سؤال و جواب میتواند بفهمد که چه کسی کتک خورده و چه کسی کتک زده است .

مشتریان قهوه خانه تصور میکردند که مرد قوی هیکل بلافاصله مرد مردنی را زیر مشت و لگد میگیرد و حسابی خدمتش میرسد . ولی اینطور نشد ، مرد قوی هیکل فریاد زد :

– من شاکی ام . من از ایشون شکایت دارم .

سکوت کشنده ای بر قهوه خانه مستولی بود .

مرد قوی هیکل رو بمشتریان کرده و گفت :

– شما همگی شاهدید که چه سیلی محکمی بمن زد .

ودوباره دو بمردك مردنی كرد و گفت :

– یا لا راه بیفت بریم کلا نتری .

مرد مردنی چون کسی که بخواند مگسی را از خود براند
سبلی دیگری باو زد و گفت :

– برو هر کاری دلت میخواد بکن من نیام !

مرد قوی هیکل با عصبانیت هر چه تمامتر از قهوه خانه
خارج شد .

مشتریان شروع بصحبت های معمولی کردند و پس از يك
لحظه ، واقعه چند دقیقه پیش فراموش شد .

مدتی از این ماجرا گذشت . ناگهان مرد قوی هیکل به همراه
پلیس وارد شد و ضمن نشان دادن مردك لاغر اندام گفت :
– تمام این آقایون شاهدن .

پلیس چهار نفری را که به میز مرد لاغر اندام نزدیکتر بودند
باتفاق مردك لاغر اندام بکلا نتری برد . مرد قوی هیکل همچنانکه
گونه چپ خودش را که سرخ سرخ شده بود گرفته بود گفت :
– جناب کلا نتر ، من از دست این آقا شکیم . این آقا بمن
سبلی زده . این آقایون شاهدن .

بازجویی از آنها شروع شد . مرد قوی هیکل اظهار داشت
که اصلا مرد لاغر اندام را نمیشناسد شهود هم شهادت دادند که
اصلا چیزی ندیده و نشنیده اند !

مرد لاغر اندام پس از شنیدن این اظهارات گفت :

– جناب کلا نتر ، من انکار نمیکنم . من این آقا را زدم .
در حالیکه اصلا ایشان را نمی شناسم .

– پس چرا زدی ؟ آیا قبلا خصومتی بین شما بود ؟

- نخیر. من اصلاً ایشان را نمی‌شناسم.

- پس چطور شد اینکار را کردید؟

- الانه خدمتتون عرض میکنم. دیشب که بخانه رفتم دیدم برقمون خاموشه. کمی که تحقیق کردم دیدم ازطرف اداره برق بعلت عدم پرداخت پول برق، جریان برق را قطع کرده اند. دیشب تاصبح بدون برق بودیم.

دور از جون شما دارم دو سال آژگاره که بزخم معده مبتلاس. دوا و درمونی نمونده که واسش نکرده باشیم. دکتری تو شهر نمونده که معاینهش نکرده باشه.

وقتی دواها را، که بیشترش قرص مسکنه، میخوره کمی حالش بهتره میشه ولی بعداً دوباره مرضش عود میکنه. ازهمه بدتر بعضی وقتها هم که باهر بدبختی پول دارو شوگیر میاریم تو دواخونه‌ها دواهاش گیرنمیداد!

امروز صبح که از خواب بیدار شدم دیدم طرف چپ بدم کرخ شده. نمیدونین چرا؟ واسیه اینکه دو سه ماهه یکی از شیشه‌های پنجره اطاق مون شکسته و سرما و باد و باران میاد تو اطاق. هرچی بصاحب خونه میگم که باید دوسه شیشه بندازه بخرش نمی‌ره و میگه:

- اجاره نشینی و خوش نشینی! اگه خیلی بدت میاد تخلیه کن خودم لازمش دارم!

خیلی باید به بخشین باهمون حال بطرف توال رفتم. وقتی خواستم سیفون توال تو بز نم دیدم آب نمیاد. معلوم شد که دیروز صاحب خونه برای دریافت چند ماه اجاره عقب افتاده مراجعه کرده و چون از وصول پول ناامید شده آبو قطع کرده. بهتر تر تیبی

بود خودمو باطاق رسوندم. دیدم بخاری نمی سوزه . از زنم علتشو پرسیدم گفت :

- نفتی گفت دیگه نسبه نمیدم . مکه من سرمایه ام چقدره که بتونم یکماه نفت نسبه بشما بدم ؟

بهرشکلی بود لباس پوشیدم و سر صبحانه نشستم .
بازم خدا پدر روزنامه فروش را پیامرزه که جرأت کردم بود پس از دوماه که پول روزنامه اش را نداده بودیم بازم روزنامه بده . وقتی تیترهای بزرگ صفحه اول را مرور کردم این مطالب نوشته شده بود .

- برای تعیین ملکه زیبایی چه کسی را در نظر گرفته ایم ؟
 - آخرین مدل چرخهای خیاطی رسید .
 - قیمت اتومبیل هاش کورسی ده درصد تنزل کرد .
 - مسابقات فوتبال باشگاه ها چگونه انجام خواهد شد ؟
-

برای خلاصی از مشکلات زندگی خواستم از منزل خارج بشم که مامور اجراء و صاحب خونه ووکیل صاحب خونه رسیدند .
حق هم با صاحب خونه بود ، چون چند ماه اجاره نداده بودیم برای تخلیه خونه اش اجرائیه صادر کرده بود .

وقتی وارد اطاق ما شدند ، وکیل صاحب خونه گفت :
- خوب این کاناپه بدرد می خوره . اینو بابت قسمتی از اجاره بها بر میداریم .

ولی همین که خواست کاناپه را برداره با مقداری جعبه پرتقال خالی که روشن مقدار زیادی کت و شلوار کهنه پهن کرده بودیم و با کشیدن يك روپوش ترو تمیز بصورت کاناپه ای مدرن ! در

آورده بودیم بر خورد کرد.

وکیل صاحب خونه این بار با ناراحتی گفت :

— خوب این رادیو را بر میداریم ؟

من از خدا میخواستم که رادیو را بردارند . چون رادیوی ما از ۱۲ ماه سال ۱۰ ماهی تو تعمیر گاه رادیو بود و من از نون بچه هام هم که شده میزد و خرج تعمیر او نو میدادم . و بیشتر بدبختی های ما را این رادیو لعنتی فراهم کرده بود !

درد سرتان ندهم ، چون چیز بد درد خوری تو خونه ما پیدا نکردن ما و خونه رو بحال خودمون گذاشته رفتند . بعد از این همه الم شنگه میخواستم از خونه خارج بشم که زنم گفت :

— دخترم امروز به مدرسه نمیره .

— چرا ؟

— برای اینکه معلم ورزش از شون شورت و جوراب و کفش ورزش خواسته .

— بسیار خوب میخرم .

— روغن هم نداریم .

باهر از زحمت خودمو از زیر بارون تنیدی که میومد بسر خیابون و ایستگاه اتوبوس رسوندم . ولی خیلی زود دستگیرم شد که امروز صد درصد بسر کارم نخواهم رسید . چون اتوبوسها با همدیگه کورس گذاشته بودن و در حالیکه پراز مسافر بودند مثل باد رد میشدند . کفش هام که مدتی بود چند تا سوراخ ریز و درشت توی تخت شون پیدا شده بود شروع به جذب آب کردند و ظرف چند دقیقه تمام جورابم خیس شد چون چتر و بارانی با خودم نداشتم

تمام لباسهایم خیس خیس شده و تنم به لرزه افتاد .
در این موقع جوانکی بطرف من اومد و گفت :
- ببخشید آقا ...

من فکر کردم میخوااد ساعتو پیرسه . گفتم :
- معذرت میخواام ، ساعت ندارم .

جوانك خندید و گفت :

- عموجون من كه ساعت نمی پرسم ، می بینی كه خودم
ساعت دارم . میخواستم ببینم نتیجه مسابقه فوتبال دیروز چی
شده ؟ !

از شدت عصبانیت از رفتن به اداره صرفنظر کردم . یعنی
اگه دلم هم میخواست ، با این وسائل ایاب و ذهاب فراوانی !
كه در اختیار داشتم نمی توانستم برسم .

ناچار وارد قهوه خونه شدم . آب از سروكلاه ام می چکید .
روی یکی از صندلی های قهوه خونه نشستم . قهوه چی چای گرمی
برام آورد . این آقا را هم كه ملاحظه میفرمائید پهلوی من نشسته
بود و مشغول خوردن روزنامه بود كه ناگهان روزنامه را انداخت
كنار و گفت :

- باید از خیر این مملكت گذشت ، مملكت داره بطرف
نیستی و نابودی میره . مملكت جان داره سقوط میکنه و ما بی خبریم
او را هم مثل خودم مردی دردمند تصور كردم و با خودم گفتم
آدم بدی گیرم نیومده ، حالا به خرده با هم درددل میکنیم ،
و هر دو تا مون سبك تر می شیم . پرسیدم :

- معذرت میخواام قربان . چرا عصبانی شدین ؟ مگر خدای

نخواستہ ناراحتی دارین ؟

همین آقا گفت :

مملکت ما داره ازین میره ، تو این مملکت خراب شده
یک دونه داور خوب نیست که تو مسابقات فوتبال خوب قضاوت
بکنه .

قربان بعد از آن دیگه نفهمیدم چطور شد . مثل اینکه سویچ
برق زده باشن . یکهو دست راستم بالا رفت و با شدت هرچه
تمامتر بگونه چپ آقا خورد . باور کنید اصلا خودم هم نفهمیدم
چطور شد . من اهل دعوا و مرافعه نیستم و تا حالا اذیتم حتی
بمورچه هم نرسیده !

بعداً که بخودم اومدم از دیدن هیکل درشت آقا وحشتی در
من ایجاد شده با خودم گفتم :

- حالا ست که سرم را مثل گنجشک از تنم جدا کنه . بنا بر این از
ترس یه سیلی دیگه نثارش کردم . من انکار نمی کنم . من این
آقا را زدم . ولی باور کنید که اصلا گناهی نداشتم .

کلا نتر پس از شنیدن این ماجرا از جا برخاست و روبه مرد
قوی هیکل کرده گفت :

- یا الله معطل نکن ، صلح کنید .

- من صلح نمیکنم ، من از ایشون شاکیم . کلا نتر روبه
ماشین نویس کرد و گفت :

- بنویس شاکی ضمن دعوا اظهار داشته است که مملکت در
حال سقوط است .

مرد قوی هیکل تا این حرف را شنید گفت :

- آقای کلاتر .

- چیه ؟

- اجازه بدین، من حاضرم صلح کنم . غلط میکنم که صلح
نکنم . اگه این کار بیخ پیدا کنه روزگارم سیاه میشه ! .. صلح
میکنم ، چشم کور ، دندم نرم ، صلح میکنم ! ..

.

تو منو ناشی گیر آوردی؟

بیا و از خر شیطان پیاده شو. بیا و بمن و مادر پیرت رحم کن
هر کج دلت میخواد برو ولی با ستامبول نرو.

بایران برو، به هندوستان برو به چین و ماچین برو ولی
با ستامبول نرو. بیا و محض ریش های سفید بابات حرف شو گوش کن.
چی؟ بعد از این همه خواهش و التماس میخوای بری؟
برو دیگه باهات حرفی ندارم منو ننگاه کن که فکر کردم آدمی و
از من حرف شنوی داری!

تو با ستامبول خیلی بسرت خواهی زد. خیلی بیچارگی
خواهی کشید ولی چه سود. او نوقت خواهی فهمید که کار از کار
گذشته است.

استامبول را ندیدی که فکر می کنی سنگ و خاکش طلا است
وقتی اون شهر بی در و دروازه را از نزدیک دیدی می فهمی که چقدر
اشتباه کردی. بفرض اینکه گفته توهم صحیح باشه و سنگ های
پیاده رو هاش از طلا و زمرد و یاقوت باشه. بمن و توجه ربطی
داره. ای پسر بیچاره من...

مردیکه خر تو مگر از من عاقل تری که با ستامبول بری و

لخت نکند . از خودم تعریف نمی کنم ولی اول خدا دوم در سایه دعا های خیر بزرگان ، من در تمام استامبول سرشناس بودم . با وجود این چند مرتبه لختم کردند حالا تو که به الف بچه ای می خواهی با استامبول بری و سر استامبولی ها کلاه می گذاری !

پسر خدا بیامرز پدیر آقا با استامبول رفت و در حالیکه شکر می کرد استامبولی ها پوستشون کردند بده برگشت .

آقا رفعت رفت و موقعی که برگشت گفت :

— بابا این استامبولی ها شلوار آدم را از پاش در میان و دوباره بخودش می فروشد .

خود یوسف آقا تعریف می کنه که :

وقتی از قطار پیاده شدم مردی بطرفم آمده محکم مرا بغل کرده و در حالیکه مرا پسر عمو خطاب میکرد بوسه ها بر سر و صورتم زد .

من که از پیدا کردن یکی از اقوام خیلی خوشحال شده بودم متقابلا شروع به بوسیدن او کردم . ولی وقتی از او جدا شدم تازه فهمیدم که چه کلاه گشادی سرم رفته . لامصب حتی به لیره هم تو جیبم نگذاشته بود که لااقل بتونم با اون سوار اتوبوس بشم .

جمال آقا که از ما جرا با خبر بود وقتی بایستگاه راه آهن استامبول میرسد مردی را که بطرف او می آمده و پسر عمو جون پسر عمو جون می گفته بامشت ولگد از خودش دور می کنه و می گه :

— مردیکه پدر سوخته من یوسف ، آقا نیستم که جیب هامو خالی کنی هر چه زودتر گورتو گم کن و الا تحویل پلیست می دم آن مرد بلافاصله از جمال آقا عذر خواهی کرده می گوید :

— پس اجاره بدهید همدیگر را بوسیده یکدیگر را حلال کنیم .

جمال آقا و آن مرد یکدیگر را بغل می کنند . وقتی جمال آقا پی باصل قضیه میبرد که می خواسته پول بلیط اتوبوس را بدهد . چون هر چه جیب هایش را می گردد پولی پیدا نمی کند .

سلیمان آقا هم وقتی سوار اتوبوس میشه چند نفر زن خوشگل و تودلبرو دورش می کنند و هی بهش فشار می آورند . سلیمان آقا که تصور میکند در بین فرشتگان بهشت قرار گرفته شل می شه آب دهن و دماغش بهم مخلوط شده هوش از سرش می پرد . وقتی بلیط فروش اتوبوس از او پول می خواهد تازه سلیمان آقا بهوش میاد و می بیند از کیسه پولش خبری نیست .

آقا سلیمان مدتی تو اتوبوس بدنیاالزنها میگرده ولی کمترین اثری از آنها بدست نیاره .

كلك های مردم استامبول تموم شدنی نیست . ماهر دفعه که كلك های اونهارا یادمی گیریم اونها كلك های تازه تری بمامیزنند . از کجاش بگم که تو باورت بشه .

همین سه چهار ماه پیش بود که آفتابه شکسته ای را بعنوان اشیاء عتیقه به داود سیاه فروخته دوروز پیش هم چند نفر کفزن مشهور پولهای آقا عثمان را بایک دسته روزنامه مچاله شده عوض می کنند و روحش خبردار نمی شه .

ما این داستان ها را شنیده و دیده ایم تا باین سن و سال رسیده ایم . حالا که تو اسرار می کنی با استامبول بری و بتونی از سنگش نون دربیاری حرفی ندارم . اونچه که می تونستم بگم گفتم و بقیه اش را خودت میدونی . یادم میاد اون سال گوسفند در دره ما خیلی ارزون بود و در

استامبول اصلاً گیر نمی‌آمد .

از چند ده نزدیک ده مان ۱۰۰ گوسفند و ۲۰ گاو جمع کرده به همراه چهار نفر چوپان و خودم از راه خشکی بطرف استامبول حرکت کردیم . نظرم این بود که حیوانات نا استامبول بخرند و ویش بروند که پروار تر شوند .

برای اینکه اهالی استامبول ما را خیلی دهاتی حساب نکنند کتوشلوار نوئی خریده به همراه پیراهن سفید آستین بلند کراواتی نیز خریدم . البته قبلاً کلاهی نیز برای این کار خریده بودم . وقتی لباس‌ها را پوشیدم و حیوانات را به همراه چهار چوپان روانه کردم خودم سوار ترن شده بسوی استامبول حرکت کردم . و از آنجائیکه مردم ده مان مرا از استامبولی‌ها ترسانیده بودند منتظر بودم ببینم بچه نحوی صنار سه شاهی من را از جیبم در میاورند .

از چند نفر از دوستانم که توقطار بودند خواهش کردم هر وقت بحدود استامبول رسیدیم مرا خبر کنند تا خودم را جمع و جور تر کنم .

پس از چند ساعت یکی از دوستانم خبر داد که بحدود استامبول رسیده ایم من فشاری را که از چند ساعت پیش بر روی کیسه پولم می‌آوردم دوچندان کردم .

وقتی از قطار پیاده شدم یکی از همون آدم‌های با شرف تنه محکمی بمن زد . فوراً فهمیدم که جیب‌بره !

ولی اون نتوانست کاری بکنه . چون دستم روی کیسه پولم و کیسه پولم روی قلبم قرار داشت .

وقتی می‌خواستم بلیط کشتی بخرم یکی از همون‌ها دستش

را بمن تکیه داد. فوراً دستش را عقب زده گفتم:

• - دستتو بکش .

• • مگه چی شده ؟

- هیچی قبل از اینکه منو بنون شب محتاج کنی دستتو

بکش .

وقتی اودستش را کشید بطرف سوراخی که در آنجا بلیط

می فروختند رفته بلیط خواستم. زنی که بلیط می فروخت گفت:

- ۱۵ر۵ لیره می شه .

• • - خانوم جون بامامایه کاری حساب کن ما که اولین دفعه-

مون نیست که باستامبول میایم .

- قیمت بلیط فینکسه و جای چونه زدن نداره .

- مثل اینکه شما مارا ناشی گیر آوردین ؟ حالایه خرده

ارزون تر حساب کن که مشتری بشیم .

• - گفتم که نمی شه .

چند نفر پشت سرهم فریاد می زدند :

• - یاله یا بخریا برو کنار ما بخیریم، کشتی داره حرکت

می کنه . .

من فوراً فهمیدم که اونها بایکدیگر ساخت و پاخت دارند و با

هم شریکند . بلیط فروش گفت :

- خوب چندتامی خوای ؟

• - اگرازون بدی همشو خریدارم ولی حالا یه دونه بیشتر

نمی خوام اونم واسه نمونه است که بینم جنسش چطوره ! . .

جمعیتی که پشت سرم ایستاده بودند مرا از صف بیرون

انداختند . البته خودمم مایل بودم که از صف خارج بشم . چون اگر

خارج نمی‌شدم صددرصد پولها مومی زدند .
خواه ناخواه بدون بلیط سوار کشتی شدم وقتی از من بلیط
خواستند گفتم :

– بلیط ندارم هرچقدر پول می‌خواین بدم .

– ۲۱ لیره .

– چی؟ تازه اونجا ۱۷۵ لیره دادند من نخریدم شما ۲۱
لیره میگین مگر منو ناشی گیر آوردین ؟

– نه ناشی گیر نیاوردیم بقیه‌اش هم مال جریمشه !

بهر نحوی بود ۲۱ لیره از من مادر مرده گرفتند و با این
کارشان روی هرچی راعزن بود سفید کردند .

اکثر مسافرین با نگاههای مخصوص مرا نگاه کردند .

من فهمیده بودم که نقشه‌ای می‌کشند تا پولهایم را از جیبم

بزنند .

در این موقع یکی از آنها بطرفم آمده گفت :

– کبریت خدمتتون هست ؟

او بتصور اینکه من نمیدانم موقع روشن کردن کبریت ،

منی خواهد کیسه پولم را از جیبم بزنند . منتظر جواب من شد .

من چند بار تو چشم‌اش نگاه کرده گفتم .

– غموجون بروپی کارت ، برو خدا روزیتو جای دیگه

حواله کنه مثل اینکه تو منو ناشی گیر آوردی . من کبریت مبریتی

ندارم .

وقتی از کشتی پیاده شدم چهار نفر برای ربودن چمدانم

حمله کردند . داشتم دیوونه می‌شدم : تو روز روشن . سرگردانه‌هم

چمدون آدم را نمی‌برن چه برسه باستامبول که ناف کشور مونه .

۱۲۰ _____ تو منو ناشی گیر آوردی؟

اونهم نه یکی نه دوتا نه سه تا بلکه چهار نفر واسیه یه چمدون قراضه !

ازيك طرف من میکشیدم ازیکطرف اونها می کشیدند .
دست آخر هر چهار نفری گفتند :

- باباجون ولش کن بریم .

- اصلاً اگر تو خوابم میدیدم باورم نمیشد که چمدون آدم را
چهار نفر کردن کلفت توروز روشن، جلوی چشم صاحبش ببرند .
در دستون ندم نیمساعتی اونها کشیدند من کشیدم بالاخره
دسته چمدون از دست من موند و اونها چمدون را بردند .

من از پشت سرشون دویدم و بزحمت تونستم چمدونم را از
اونها که باصطلاح حمال اسبکله بودند و در حقیقت همدستان کسانی
که آدم را بمحض پیاده شدن از قطار و کشتی می بوسند بودند نجات
دادم .

آدرس هتل را قبلاً از همولایتی هام گرفته بودم ولی کسی
رو که بهش اعتماد کنم و آدرس و ازش بپرسم پیدا نمی کردم . چه
ممکن بود فوراً جیبم را زده کیسه پولم را ببره .

بعد از مدتی سرگردانی و سبک و سنگینی کردن از پیرمردی

پرسیدم :

- آقا چون محله سیر که جی کدوم طرفه؟

- سوار این تراموا بشو خودش ترا تو محله سیر که جی

پیادت می کنه .

وقتی بلیط فروش خواست که بلیط ببره پرسیدم :

- چنده ؟

- ۵ کروش .

— مثل اینکه توهم مارا ناشی گیر آوردی ! ارزون تر حساب کن که مشتری بشیم باور کن که من استامبول ندیده نیستم و این دومین باریه که باین شهر میام. من وجب وجب این شهر را بلدم ! و خوب میدونم که شما بامادهاتی ها گرون حساب میکنید .
 — خوب پس پیاده شو که استامبول را بهتر بشناسی .
 — بی انصاف منو پیاده کردو بر اهش ادامه داد .
 بهر زحمتی بود هتل را پیدا کرده چند روز بعد گوسفندها و گاوها را فروخته ۱۴ هزار لیره پول نقد توجیبم گذاشتم .
 — بلی ، من هر چقدر از دزدان ، جیب برها و بی شرفهای استامبول بگم کم گفتم .

وقتی پولها را نقد کردم تصمیم گرفتم که هر چه زود تر بده مان برگردم آنشب موقع خواب پولها را توی جیب کوچکی که در وسط خشتك شلوارم تهیه کرده بودم گذاشته خوابیدم . ولی خوابم نمیبرد و می دونستم اگر استامبولی ها نتوانند بازبان خوش آدمو لخت کنند با زور و قلدری این کار را میکنند .

چون خوابم نمی برد روزنامه ای خریده بهتل باز گشتم .
 وقتی روزنامه را خواندم دیدم مال یک هفته پیشه .
 ظهر همان روز که تو رستوران غذا خوردم با اندازه پول غذا پول سرویس از من گرفتند .

در دسرتون نمیدم صبح خیلی زود از خواب بیدار شده پس از مشردن آنها و دادن صورت حساب هتل از اینکه پولهایم را نزده اند هزاران بار شکر خدا را کرده سوار اتوبوس شدم .
 تو اتوبوس هر کس از بزرگ و کوچک ، پیر و جوان ، خوشگل و بدگل بمن نزدیک میشد من آنها را با سقلمه ای از خود دور میکردم

۱۲۲ ————— تومنو ناشی گیر آوری

نااینکه زن بسیار جوان و تودل بروئی در حالیکه آدرسی بمن نشان می داد پرسید :

-- باین آدرس چطوری همیشه رفت ؟

-- منکه میدانستم او کاری غیر از بودن پولهای من نداره گفتم :

-- خواهر جون چرا از من می پرسی برواز اونهایی که می دونند پیرس برو جونم روزی توجای دیگه پیدا کن .
وقتی بایستگاه راه آهن رسیدم روی یکی از صندلی نشسته در حالیکه فشار بیشتری به کیسه پولم می آوردم منتظر قطار شدم .
ترس عجیبی سراپایم را فرا گرفته بود و نذر کرده بودم اگر پولها را صحیح و سالم بده برسانم یکی از کوسفندان پرواری ام را برایشان قربانی کنم .

دیدم مردی بطرف من می آید . با خود گفتم :

-- دیدی چی شد؟ حالا است که یار و منو لخت و بی پول بکنه .

آن مرد یواش یواش بمن نزدیک شده پرسید :

-- به بخشید ممکنه بکین ساعت چیه و قطار قیصری چه ساعتی حرکت می کنه ؟

من که میدانستم آن مرد بی شرف نظری جز بودن پولهایم نداره فریاد زدم .

-- مردیکه برو کنار، برو کنار والا خدمتت میرسم .

مثل اینکه توهم منو ناشی گیر آوردی ؟ برو ساعتو از کسی پیرس که ساعت شناسه گذشته از اون مگر من رئیس ایستگاهم که این سوالات را از من میکنی .

آن مرد باناراحتی گفت :

— حیف از اون نونی که تو میخوری . مریکه عوضی
منکه چیزی بهت نگفتم که اینقدر بدو بیراه میگی . مثل اینکه
اصلاً بوئی از تمدن نبرده‌ای حال‌حسابی خدمتت میرسم که دیگه
توبه‌کاری بشی .

و بلافاصله آن مرد در روز روشن بطرفم یورش برده یقه‌ام
را گرفت و فریاد زد :

— آهای پلیس... پلیس...

اتفاقاً چند دقیقه بعد پلیس پیدایش شد و من فهمیدم که
صد درصد آن مرد با پلیس شریک است .

من آن مرد را بحال خود گذاشته برای آنکه بفهمم آن
پلیس واقعاً پلیس است و پلیس تقلبی نیست به برانداز کردن او مشغول
شدم که یهو آقای پلیس عصبانی شده مشت محکمی ب سرم زد .

درد سر تان ندهم بهر بدبختی بود پلیس و آن مرد با از
سرم واکردم . و تازه می‌خواستم نفسی براحتی بکشم که سربازی
بطرفم آمده سلام کرد . از آنجائیکه میدانستم نباید سلام اهالی
استامبول را بگیرم خود موبکری زده چیزی نگفتم ولی آن سرباز
ول کن نبود و پشت سر هم سلام میداد . برای رهایی از او خود
مرا بگوشه‌ای از سالن ایستگاه رساندم ولی او هم بدنالم آمد .
خلاصه هر جا رفتم او هم سایه وار مرا تعقیب کرد .

تا اینکه مرا کنار دیواری مجبور بتوقف کرده گفت :

— می‌خواستم چیزی بهت بگو .

— منکه می‌دانستم او خیرامواتش چیزی بمن نخواهد گفت

با پوزخندی گفتم :

— بفرمائید بینم اون چیه ؟

– من پیش سرهنکی مصدرم .
 باخود گفتم :
 – خدا میدونه میخواد چه کلکی بزنه .
 – من پیش سرهنکی مصدرم و واش حادثه ناگواری روی داده .
 – واه واه چه قدر غم انگیزه .
 – سرهنک من آدم با ناموسی است که این پیش آمد بر اش
 پیش اومده

«میکن دروغ گو حافظه نداره درسته . ازیک طرف میگه
 اربابم آدم با ناموس است و ازیک طرف میگه حادثه بدی واش
 پیش اومده .

– و بیچاره میخواد از زور ناراحتی انتحار کند .
 سرباز سپس قوطی بزرگی را بمن نشان داده وقتی درب
 آنرا باز کرد مقدار زیادی گردن بند و سینه ریز از آن فرو ریخت
 و گفت :

– این دستبذن جناب سرهنک ، این سینه ریز ، این گردن-
 بند . این گوشواره هاش . متوجه هستی که همشون از مروارید
 نایاب ساخته شده . بازم گفتم :

– بروجونم مشتری تو پیدا کن . من وامثال من دیگه
 خرنمی شیم .

آن سرباز مثل اینکه پی به نظریات من برده باشد گفت :
 – البته اینها را برای فروختن پیش شما نیاورده ام . بلکه
 میخوامم ببینی و باورت بشه این مردم چقدر بی انصاف اند و مال مردم
 را که میلیونها لیره ارزش داره حاضر نیستند بیشتر از ۱۵ هزار لیره
 بخرند . باور کن اگر کسی پول داشته باشه و بتونه اینها را بخره

چند روز دیگر صد در صد ۱۰۰ هزار لیره ازش می‌خرند .
 - حتماً فکر می‌کنی از مر احمق تر شو گیر نیاوردی که
 اونهارا بهش بفروشی؟

- نه جونم ناراحت نباش آخه ما و تو که نمی‌تونیم چنین
 پولهایی داشته باشیم. چون خیلی ناراحت بودم و تصور کردم
 آدم بدی نباشی در ددل کردم که یه خرده سبکتر بشم. فعلاً خدا حافظ
 در حالیکه پولهای کسی که می‌خواست آن اشیاء تقلبی را بخرد
 افسوس می‌خوردم بانگاههایم او را بدرقه کردم .

در این موقع دو نفر بطرفم آمدن یکی از آنها تنه محکمی
 بمن زد. من در حالیکه فشار بیشتری بروی پولهام می‌آوردم متوجه
 دسته پول زیادی که در دست یکی از آنها بود شده گفتم .

- مرد حسابی مگر کوری ؟ چرا تنه می‌زنی ؟

- به بخشید بینم اینجاها سر بازی را ندیدید ؟

- چرا ؟

- خوب کدوم طرف رفت ؟

- بینم چه جوری بود ؟

- یه سر باز معمولی بود که تو دستش هم جعبه‌ای داشت .

- درسته همین حالا از اینجار دشت . نکنه پولهای شما را

از جیب‌تان زده باشد ؟

- نه جونم ما پولی نداریم که اون بزنه .

- ولی در استامبول این چیزها معلوم نمی‌شه .

- حق باتو ست ولی ما دو نفر صراف هستیم و چند دقیقه پیش

سر بازی يك جعبه پراز گردن بند و سینه ریز و گوشواره که گویا

مال اربابش بوده و خدا می‌دونه اونهارا دزدیده بود یا نه پیش

ما آورد. ما حاضر شدیم آنها را به ۱۵ هزار لیره بخریم ولی اونداد ما بتصور اینکه چند دقیقه دیگر بر میگردد منتظر شدیم ولی از آمدن او خبری نشد و ناچاراً بجستجویش پرداختیم. باور کنید ۲۰۰ هزار لیره اون جواهرات ارزش داره.

آن دو کم مانده بود گریه کنند حق هم داشتند انسانهایی مثل ما برای ۱۷۰ هزار لیره گریه که هیچی حاضریم خودمان را بکشتن بدهیم. یکی از آن دو پرسید :

— خوب بگو ببینم کدوم طرفی رفت ؟

از آنجائیکه نمی خواستم. ۱۷ هزار لیره بدست آنها بیفتد طرف مقابل راهی را که سرباز رفته بود نشان آنها دادم هر دو با خوشحالی از من جدا شدند.

دیگر فرصتی بآنها نداده بدنبال سرباز شروع بدویدن کردم. ولی او آنقدر دور شده بود که بنظر نقطه ای بیش نمی آمد. هم میدویدم و هم اینکه تامی تو نستم اورا بصدای بلند صدای می کردم ولی او اصلاً اعتنائی بمن نمی کرد.

پس از نیم ساعت دویدن و عرق ریختن خودم را باو رسانده بدون آنکه وانمود کنم بدنبال او میدویده ام پرسیدم :

— قربان کجا دارین میرین ؟

— با تعجب پرسید :

— شما کجا میرین ؟ منکه گفتم کجا میرم. این صراف های بی شرف حاضر نیستند این همه اشیاء را بیشتر از ۱۵ هزار لیره بخرند حالا تصمیم گرفتیم که آنها را بهمین قیمت بیکى از صراف ها داده اربابم را از خطری که متوجه اش شده نجات بدم.

— خوب چیزی بعنوان کمسیون بشما میرسه ؟

- نه نه ... خدا نكنه من نون ونمك اربايم را خورده‌ام و
هيچ وقت بخودم اجازه نميدهم كه چنين كارهايي بكنم .

- خوب مايلي اونهارا بمن بفروشي !

- از شما بهتر كي گير مياد ، با كمال ميل حاضرم .
پس از مدتي چانه زدن بالاخره آنها را به ۱۴ هزار و پانصد ليره
خريده پولهارا باو تسليم كرده از هم جدا شديم .

وقتي به ايستگاه راه آهن رسيدم متوجه شدم كه قطار رفته
است ولي رفتن قطار ديگر براي ارزشي نداشت ، چه پس از فروش
آنها با خيالي آسوده تر به دهمان مي رفتم .

براي آنكه جعبه را ازم نزنند آنها چنان سفت و محكم
لاي شالي كه بكمرم بسته بودم گذاشتم كه اگر رستم زال هم مي آمد
قادر نبود آنها را زميان شالم بيرون آورد .

براي آنكه بدانم اشياء خريدار گشته چقدر نفع خواهد
كرد آنها را پيش صرافي بردم صراف پس از مدتي خنده گفت :
- داداش اينهارا كه شيشه اي هستند و بيش از ۲-۳ ليره ارزش

ندارند . اينهارو ببردم بازار شايد ۵-۶ ليره اي ازت بخرند .
بتصور آنكه آن صراف هم با فروشنده اصلي شريك است
ومي خواهد بنازل ترين قيمت آنها را از من بخرد بچند صراف و طلا
فروش ديگر هم سر زدم ولي همه آنها يك دل و يك زبان گفتند .

- داداش اينها از شيشه ساخته شده ۲-۳ ليره بيشتر ارزش
ندارند . بلي من با همه زرنگي ام چنين گولي خوردم خدا ميدونه
چه بلائي بسر تو در آورند چون از اين استامبولي ها هر چي بگي
برمياد !

کارخانه دیگ زودپز

حمایت از صنایع داخلی وظیفه هر فردی است وقتی مدیر کارخانه معظم دیگ زودپز سازی ضیافتی بافتخار روزنامه نگاران داد بسیار خوشحال شدم. عده زیادی از روزنامه نگاران در ضیافت مدیر کارخانه شرکت کرده بودند.

مدیر کارخانه از یکایک روزنامه نگاران در جلوی درب ورودی استقبال کرده و در حالیکه دست در دست آنها داشت آنها را بروی مبلها بزرگ و راحت می نشاند.

از اینکه میدیدم صنایع پیشرفته مملکت مان با اندازه ای ترقی کرده که می تواند دیگ زودپز با سوت خطر مخصوص بسازد در خود نوعی افتخار و غرور حس می کردم. مدیر کارخانه از یکایک ما بنحو احسن پذیرائی کرده بهر کدام از ماها نوعی سیگار داخلی و خارجی تعارف می کرد. مدیر کارخانه پس از چند دقیقه زنگ زده رو بمردی که لباس بسیار ترو تمیزی داشت کرده گفت:

- ببین آقایون چه میل دارند!

و سپس رو به مهمانان کرده گفت:

- ما وسائل پذیرائی از شماها نداریم انشالله که به بزرگی

خودتان می بخشید همان طور که ملاحظه می فرمایند .

— اختیار دارین خیلی خوب و عالی است .

ما ۳۰ نفر روزنامه نگار بودیم که بدعوت قبلی مدیر کارخانه در ضیافت اوشرکت کرده بودیم .

پس از تعارفات معمولی چای و قهوه برایمان آوردند و ما بیافتن چیزهائی از آسمان و ریسمان مشغول شدیم. پس از این آسمان ریسمان بافتن بحث به فیلم و فیلمبرداران وطنی کشانده شد پس از خاتمه این بحث درباره ماهیگیری ، ماهی خواری و اداره شیلات گفتگوهای شد و در قبال این بحث های جدی شوخی های بامزه نیز همچنان رواج داشت . و سالن پذیرائی تقریباً بصورت سن نمایشنامه های فکاهی انتقادی درآمده بود .

پس از خاتمه این بحث مدیر کارخانه همه ما را بصرف نهار دعوت کرد. روی میز بزرگ و طولیل سالن غذاخوری از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد پیدا می شد .

صرف نهار بقدری توأم با خنده و شادی بود که کم مانده بود یکی از دوستان روزنامه نگارمان در حالیکه ران مرغی را بدندان می کشید خفه شود !

پس از صرف نهار و خوردن چای و قهوه و دود کردن سیگارهای مختلف، نویسندگان ستون اقتصادی اغلب روزنامه ها بعلت مشغله زیاد از مدیر کارخانه کسب اجازه کرده رفتند .

از آنجائیکه همه ما مردم از تمام رشته های علوم و فیزیک بقدر کافی برخورداریم شروع به بحث کرده و بحث را از موسیقی به اتم از تأثیر به یرواز جت های مافوق سرعت صوت و

از لبو فروش به انسانهای فزانورد کشاندیم :
 در ساعت ۵ بعد از ظهر مدیر کارخانه مارا بیوفه دعوت کرد .
 بیوفه آنقدر زیبا و دل انگیز بود که انسان نمی خواست
 لحظه ای از آن خارج شود. غذاها و مشروبات متنوع داخلی و
 خارجی انسان را از خود بیخود می کرد .
 ولی چه می شد کرد استفاده از غذاها برایمان امکان پذیر
 نبود و هنوز مواد غذائی را که در نهار خورده بودیم هضم نکرده
 بودیم .

از این رو بخوردن مشروبات خارجی و داخلی پرداختیم تا
 بلکه بتوانیم کار هضم غذاها را آسان تر بکنیم .
 پس از خوردن مشروب عده دیگری از دوستان روزنامه
 نگار ما کارخانه را ترک گفتند .

من از آنجائیکه به صنایع داخلی علاقه زیادی دارم منتظر
 آن بودم که ببینم چه وقت و چه ساعتی مدیر کارخانه توضیحی
 درباره کارخانه میدهد .

در ساعت ۸ بعد از ظهر غیر از ماسه نفر کسی در کارخانه نبود من
 بعنوان فکاهی نویس ، یکی از دو دوستم بعنوان خبرنگار ورزش و
 آن یکی بعنوان طراح جدول های متقاطع رودر روی آقای مدیر
 کارخانه مانده بودیم .

مدیر کارخانه بانگاهی که می گفت :
 «آخه بی معرفت ها خوردن بود که خوردید ، کیف کردن
 بود که کیف کردید حالا چرا کورتان را گم نمی کنید و برین» .
 بمالب خند می زد .

از یکی از آنها پرسیدم :

.. خوب میخوای چیکار کنی ؟

.. هیچی قراره آقای مدیر منو بخانه ام که در خارج شهره برسونه

.. اون دوست دیگه مون چی ؟

.. اونم از دوستان نزدیک آقای مدیره ومی خواد شب را همین جا بمونه . منکه میدیدم واقعاً در آنجا زیادی هستم پرسیدم :

.. آقای مدیر نمی خواهید توضیحاتی درباره کارخانه دیگه

زودپزتان که باسوت خطر مجهز است بدهید ؟

آقای مدیر در حالیکه مدادی را زیر دندانهاش له میکرد گفت :

.. آهان ... خوب شد که پرسیدید والا اصلاً یادم نبود .

همان طوری که ملاحظه می فرمائید اینجا کارخانه دیگه زودپز

سازی با سوت خطر مخصوص است . روزانه ۲۷ دیگه زودپز

در این کارخانه ساخته می شود .

قبل از اینکه من بریاست این کارخانه منصوب شوم محصول

روزانه کارخانه ۵ دیگه بود امیدوارم بزودی زود این تعداد به

۴۰ عدد در روز برسد .

همانطوریکه میدانید دولت تصمیم دارد بدنبال ساختن و

تحويل دادن خانه بهریك از هموطنانمان که در برنامه عمرانی

چهارم قرار گرفته است هموطنان عزیزمان را صاحب لوازم

زندگی نیز بکند.

از این لحاظ دولت سعی دارد با دادن کمک های ذی قیمت

محصول روزانه این کارخانه را بالاتر ببرد .

اما مشکلی بر سر راه داریم . امیدوارم در این باره

چیزی ننویسد . همانطوریکه می دانید وسائل اولیه دیگه زودپز با

سوت خطر مخصوص از قبیل خود دیگه ، درب دیگه ، دستگیره و

بالاخره سوت خطر آن از امریکا وارد شده بدست توانای کارگران شریف مادر داخل مونتاژ گردیده بروی آن مارک ساخت ترکیه می خورد . البته این مارکها را از امریکای خرم !

این کارخانه ب سرمایه ترکیه وزیر نظر افراد امریکائی ادا شده سود آن نصف به نصف تقسیم می شود !

در این اواخر مشکل بزرگی برایمان پیش آمده است و آن نرسیدن قطعات یدکی این دیگهاست. البته میدانید دیگهای زودپز ساخت ترکیه بمراتب از دیگهای ساخت امریکا و اروپا بهتر بوده مخصوص آب و هوای ترکیه ساخته شده اند . مخصوصاً صدای سوت خطر دل انگیز آن که انسان را بعالمی دیگر می برد شباهت با هنگهای وطنی نیست و دردنیایی رقیب است. در حالیکه دیگهای امریکا چنان وحشتناک صدا در می آیند که انسان را وحشت زده می کنند . حتی دیروز در روزنامه خواندم دو نفر زن حامله بر اثر شنیدن سوت خطر يك دیگ زودپز ساخت امریکا سقط جنین کرده اند .

از همه اینها مهمتر سوت خطر دیگهای ما بمراتب بیشتر و قوی تر از دیگهای مشابه خارجی بصدا در می آیند .

خدا را شکر که در مملکت ما سوت و سرنا زیاده و ما هم از این موضوع استفاده کرده فعلاً برای مقابله با فشار خارجی فقط بساختن سوت خطر تنها اکتفا می کنیم .

هموطنان ما با خریدن آنها می توانند بدخواه خود دیگهای مسی شان را نیز بدیگ زودپز تبدیل کنند .

بصدا در آوردن سوت های خطر بستگی بذوق و شوق هر کس داشته حتی بعضی از هموطنان ما می توانند برای پختن گوشت های

عزیز نسین _____ ۱۳۳

اسب والاغ که بسختی می‌پزند از ویلن ، تارحتی دنبک نیز استفاده کنند .

از توضیحات آقای مدیر تشکر کرده از درب کارخانه بیرون آمدم .

فردای آنروز در مجلات و روزنامه ها عکس ها و تفصیلات زیادی درباره کارخانه دیگ زودپز باسوت خطر خواندم :

«بامشاهده کارخانه دیگ زودپز سازی فلان، انسان معتقد می‌شود که صنایع داخلی روبه پیشرفت میرود» .

«دیگ های زودپز داخلی بمراتب بهتر از دیگ های امریکائی و اروپائی است» .

«ترکیه با تولید ۲۵ ملیون دیگ زودپز باسوت خطر در سال در ردیف ممالک پیشرفته و صادر کننده دیگ زودپز درآمده است» .

رژیم غذایی

مثل استکانهای کمر باریک منو و اهل و عیال من در مقابل دکتر
یکی از بیمارستانهای دولتی بصف ایستادیم ..

در این اواخر من و پنج بچه و زنم ناراحتی عجیبی در خود
احساس می کردیم و وقتی از رختخواب بر میخاستیم قدرتی در
زانوهای خود حس نمی کردیم که بتواند جثه ضعیف و مردنی ما را
از سوئی سوئی بکشد .

حتی جنبشی که بر اثر فعالیت گلوله های سفید و قرمز در بدن
هر کس ایجاد می شود ، در بدن ما وجود نداشت و علت آن نبودن
خون در رگهایمان بود .

با این مشخصات که عرض کردم اگر سفری بهند می کردیم
بدون شك می توانستیم خود را بجای مرتاضان هندی جا بزنیم .
آن روز چون وضع ما وخیم تر از هر روز حس کردم بچه ها را
بخط کرده روانه یکی از بیمارستانهای دولتی شدیم ! ..

من یقین داشتم که دولت نسبت بزنده ماندن سه نفر از
پسرانم که در آینده سربازان این مملکت می شدند همچنین به
زندگی دو نفر از دخترانم که در آینده بصورت ماشین ازدیاد نسل

درمیآمدند همچنین بزندگی پدر و مادری که در آینده عده‌ای از فرزندان شان سر باز وطن و عده‌ای از آنها بصورت کارخانه آدم‌سازی درمیآمدند بی‌اعتنا نمی‌توانست باشد . با این پشت گرمی باتفاق برو بچه‌ها وارد بیمارستان شدیم .

دکتر بیمارستان پس از آنکه هر يك از ما را بیش از ۱۵ ثانیه! معاینه کرد گفت :

— همه شماها دچار ضعف مفرط هستید .

من روبه بچه‌ها م کرده گفتم :

— بچه‌ها شنیدید ؟ گویا همه ما به مرض ضعف مفرط دچار شده و خودمان خبر نداریم .

دکتر گفت :

— بله همه شما ضعف مفرط دارید و پس از این می‌بایست غذا و خورد و خوراك خودتان بیش از بیش برسید و الا دچار مخاطراتی بمراتب خطرناکتر از این وضع خواهید شد .

من روبه بچه‌ها م کرده گفتم :

— شنیدید بچه‌ها ؟ آقای دکتر می‌فرمایند که بهتر و بیشتر

غذا بخورید ! ...

اما باچه چیزی می‌خواستند خود را تقویت کرده از شر این مرض خلاص شوند؟ وقتی دکتر می‌خواست نسخه‌ای که داروی آن می‌بایست از بیرون خریداری شود بنویسد دستش را گرفته گفتم :

— قربان! دست نگهدارید . چون من قادر نیستم نسخه

یک نفر را تو داروخانه بیچم چه برسد به نسخه ۷ نفر . ببینم این بیماری مانند سرما خوردگی ، گریپ و ذات‌الریه که در

خانواده مابدون دوا و درمان خود بخود خوب می شوند نیست ؟
 - نخیر خود بخود خوب نمی شه، من داشتم برای همه شما
 شربت و آمپول تقویتی مینوشتم. بینم معمولاً بچه ها تو باچی بزرگی
 می کنی ؟

- بانون خالی قربان .

پس بگو که چرا این طفلک ها اینقدر لاغرند . این بچه ها
 باید بهشون مواد پروتئین دار برسه اونم بقدر خیلی زیاد .
 - پس مواد پروتئین دارشون کمه ؟

- آره جونم معمولاً پروتئین در گوشت ، تخم مرغ ، شیر
 و پنیر بمقدار خیلی زیاد یافت شده از همه بیشتر در گوشت دیده
 می شود .

- اینطور که می فرمائید در گوشت از همه بیشتره ؟

- بله در گوشت بیشتر از همه است تو وظیفه داری که بمقدار
 زیاد گوشت در دسترس این بچه ها بگذاری .
 - خیلی زیاد ؟

- بله خیلی خیلی زیاد . چون اگر نخورند پس از مدتی
 از بین میرن .

- آقای دکتر گوشتی که می خوام با و نه ابدم چه نوع گوشت باشه ؟
 گوشت شکار ، گوشت گاو ، گوشت گوزن ، گوشت خرس ، گوشت
 بره و یا گوشت گوسفند ؟

- هر گوشتی بدی فرقی نمی کنه فقط جدیت کن بهشون
 گوشت بدی .

رو به بچه ها کرده گفتم :

- خوب که شنیدید ؟ از امروز شما رژیم غذایی دارید و

مجبور هستید بمقدار خیلی خیلی زیاد گوشت یعنی چیزی که در مملکت ما حکم کیمیا را پیدا کرده است بخورید یادتان نره بمقدار خیلی خیلی زیاد ..!

بچه‌ها مدتی احمقانه نگاهم کردند ..

دکتر بیمارستان که نمی‌خواست مقررات قانون پزشکی را برهم زند ۷ نسخه برای ما نوشت . منم برای آنکه تفریحی کرده باشم باتفاق برو بچه‌ها وارد داروخانه‌ای شدیم . بچه‌ها بتصور اینکه وارد کافه‌ای شده‌ایم که البته تا بآن روز غیر از اسمش چیزی از آن ندیده بودند سر و صدائی راه انداخته هر يك از آنها تلاش می‌کرد که زودتر از دیگری وارد این باصطلاح کافه قنادی شود ..!

دکتر داروساز وقتی ۷ نسخه را در دستم دید ۷ بار خدا را شکر کرده پرسید :

— قربان هر ۷ نسخه را بپیچم ؟

— لطفاً اول قیمت هر يك از آنها را بفرمائید تا بعداً فروش

تصمیم بگیرم .

دکتر داروساز پس از مدتی کلنجار رفتن گفت :

— هر نسخه شما با تخفیف کلی ۳۶۱ لیره و ۷۵ کروش

می‌شه حالا ۷۵ کروششم هیچی ۳۶۱ لیره .

— برای بخشش ۷۵ کروشی‌اش تشکر کرده از داروخانه

بیرون آمدم .

— بچه‌ها پیش بسوی منزل . با باتون قراره برای شماها

کنفرانسی راجع به مواد گوشتی و پروتئین دار بدهد .

وقتی وارد خانه شدیم همه آنها را مخاطب قرار داده گفتم :

– بچه‌های عزیزم و همسرمهر بانم !

همانطوریکه شنیدید دکتر دستور داد برای رهایی از این مرض گوشت زیادی بخوریم و نسخه‌ای هم نوشت . ولی این درست نیست که من پولی برابر یکماه حقوقم را بابت ۷ شیشه شربت، ۷ شیشه قرص و ۷ جعبه آمپول داده شماها را تا یکماه گرسنه و تشنه نگه دارم . یعنی هرپدر دیگری که درآمدی مشابه درآمد من داشته باشد چنین کاری را نمی‌کند اما توصیه دکتر را نیز نمی‌توان نادیده گرفت . ما مجبوریم بمقدار کافی گوشت بخوریم . ولی با نبودن گوشت و قیمت سرسام‌آور آن مسئله تقریباً به بن بست برمی‌خورد .

بچه‌های عزیزم و همسرمهر بانم . امروز ملت چین بامیل و اشتیاق فراوان به خوردن گوشت انواع و اقسام مارها، انگلیسها به خوردن گوشت لاک پشت‌ها مخصوصاً غذای کنتل آن، ایتالیائی‌ها به خوردن گوشت انواع مختلف خرچنگ‌ها مباحات می‌کنند . برای يك فرد فرانسوی کباب قورباغه بمراتب لذیذتر از کباب بره است، پرتغالی‌ها با خوردن گوشت سگ از سایر ممالک در حال پیشرفت پیشرفته‌ترند . گوشت موشهای صحرایی همیشه بعنوان تزئین سفره مردمان افریقای جنوبی است. اهالی کینه‌نو مخصوصاً بخوردن موش‌های خانگی که شکل ظاهری‌شان بشکل فندق است کاملاً خو گرفته‌اند حتی می‌تونم بکم قبایلی که گوشت انسان را بگوشت سایر حیوانات ترجیح میدهند از خوردن گوشت موش غفلت نمی‌کنند .

ما هم باید بخوردن چنین گوشتهائی عادت کرده بیش از این بدولت وقت بملت کمیاب بودن گوشت گاو و کوسفند فشار

نیآوریم ! تازه مگر ممکنه گوشت این حیوانات بطور سالم در اختیار ما قرار بگیرد .

همانطوریکه میدانید ۰/۰۹ گوشت کالباس‌های ما از گوشت اسب و خراست بیشتر کبابهائی که در مسافر خانه‌های بین راه بفروش می‌رسد گوشت سگ و گربه است . از همه بدتر سوسیس‌هایمان نیز اغلب از گوشت گاوهای مرده درست شده است .

مردم بدون اینکه توجهی باین کارها داشته باشند با اشتهای بسیار زیاد از این نوع غذاها استفاده کرده غیر از اینکه نمی‌میرند بلکه روز بروز قوی‌تر و چاق‌تر هم می‌شوند .

بچه‌های عزیز و همسر عزیز ترا زانم ! برای برطرف کردن این ضعف و ناتوانی باید گوشت بخوریم گوشت هر حیوان و پرنده و چرنده‌ای که بدست ما برسد . بغیر از گوشت انسان که آنرا برای زن و شوهرهای حسود کنار می‌گذاریم .

شما بازماندگان پدرانی هستید که عمری بشجاعت و جوانمردی زندگی کرده ضمن تاخت و تاز در چین و مانچین ، و هند و آسیا و نشان دادن رشادتهای بیشمار شکار کردن را نیز از یاد نبرده اغلب از این راه زندگی کرده‌اند .

بچه‌های قدیم این مرز و بوم بعد از فرا گرفتن فنون جنگ - آوری بفرا گرفتن انواع و اقسام شکار می‌پرداختند .

اینک شما فرزندان این جنگ‌آوردان و شکارچیان هستید . از امروز به بعد هر چه دیدیم شکار کرده خواهیم خورد تا بدین وسیله یادی از نیاکان خودمان کرده باشیم ! بچه‌های عزیز و همسر مهربانم .

ما می‌خواهیم از امروز مجاناً از گوشت حیواناتی استفاده

کنیم که مردم بیچاره ما با دادن پولهای زیاد در رستورانهای شهر ما از آنها استفاده می کنند و حالا بدون آنکه وقت را ازدست بدهید باین وظیفه تاریخی خود شروع کنید. یکی تون تیر کمان، یکی تون کمند، یکی تون تیر، یکی تون هم از نیزه های مخصوص استفاده کنید. تا بلکه بتوانیم بیاری خداوند از این ضعف عمومی نجات یابیم.

تأثیر نطق پر شور من آنچنان بود که دو تا از بچه هایم بدون اینکه نکته تأثر انگیزی در نطقم باشد مدتی گریه کردند.

خدا را شکر از آن روز به بعد مسئله گوشت منزل ما حل شد.

چون هرچه از گوشت سگ گرفته تا گوشت گنجشک را که بدستمان رسید خوردیم حتی دو روز پیش خرگري را هم ازمیدان خر فروشها بمبلغ ۱۵ لیره خریده زنم آنرا قورمه کرد که سر سیاه زمستون بی گوشت نمایم.

و اما دکتر ...

وقتی برای اولین بار پس از معاینه اول پیش او رفتیم اصلا ما را نشناخت. چون کوچکترین بچه ام در عرض یکسال ۳۰ کیلو شده زنم از زور چاقی نمی توانست روی پای خودش بایستد.

دکتر وقتی خوب متوجه ما شد پرسید:

— شماها همان هائی نیستید که سال گذشته از شدت ضعف

کم مانده بود از بین برین؟

— چرا دکتر چون همین طوره؟

— چطور شد که اینطور سر حال اومدین؟

— قربان گوشت خوردیم . گوشت مرغ ، گوشت ماهی ،
گوشت بره تودلی ، گوشت بیفتک و گوشت سوسیس و کالباس .
ولی دکتر بیچاره نمی دانست ما خودمان را با گوشت اسب
گوشت خر ، گوشت کلاغ سیاه ، گوشت بلبل ، گوشت قورباغه ،
گوشت خرچنگ و بالاخره با گوشت حیوان نجیبی چون موش های
درشت خانگی بدان شکل و شمایل درآورده ایم ...!

سایر آثار عزیزنسن که تابحال از طرف مطبوعاتى عطائى منتشر شده

۱- وظیفه ملی.

۲- زنده باد وطن .

۳- شهردار نمونه.

۴- پرونده سرگردان.

۵- مهمان آمریکائی .

بهای هر جلد فقط ۲۵ ریال .

داستان زندگی خودم



بسال ۱۹۱۵ و در زمانی که جنگ اول جهانی ادامه داشت در یکی از جزایر ترکیه بنام جزیره هیبلی متولد شدم .
در سال ۱۹۳۷ بعنوان افسر ارتش از دانشکده افسری فارغ التحصیل شده در سال ۱۹۴۴ از ارتش استعفا دادم .

کار نویسندگی را از ابتدا با شاعری آغاز کرده سپس بنویسندگی پرداختم .

اولین بار بخاطر نوشته‌هایم در سال ۱۹۴۷ توقیف شدم و مجموعاً تا بحال پنج سال و نیم بخاطر نویسندگی زندانی بوده‌ام .
در سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ موفق بدریافت مدال طلای مسابقات فکاهی نویسان جهان شده در سال ۱۹۶۶ نیز در مسابقه‌ای که مرکب از فکاهی نویسان جهان شده بود و در بلغارستان تشکیل شده بود برنده «جوجه تیغی طلا» شدم .

تاکنون ۵۳ کتاب نوشته‌ام که کتابهایم به ۱۷ زبان زنده دنیا ترجمه شده و از پیرس‌هایم نیز در ۷ کشور استفاده کرده‌اند .

شماره ثبت کتابخانه ملی

۴۷/۱۰/۵-۱۱۴۰



بها :

۳۰ ریال